

دی . ایچ . لاورنس

عشق در میان کومه های یونجه

ترجمہ : محمود کیا نوش



عشق در میان کومه های یونجه

انتر :

دی . اچ . لاورنس

ترجمه

محمود کیانوش

چاپ اول . . . ۱۳۴۵



حق چاپ برای مترجم و ناشر محفوظ

این کتاب در آذرماه یکهزار و سیصد و چهل و پنج در چاپخانه پیروز

چاپ شد

ترجمه این کتاب را به پرویز اسدی زاده تقدیم می‌کنم



عشق در میان کومه‌های یونجه

۱

دو کشتزار بزرگ بردامن تپه‌ای رو به جنوب گسترده بود. یونجه آنها را تازه درو کرده بودند، به همین جهت رنگشان سبز طلائی بود، و در آفتاب با نوری نسبتاً خیره‌کننده می‌درخشید. تا نیمه راه سینه‌کش تپه پرچینی بلند امتداد داشت که سایه سیاهش را نرم بر فروغ گذاخته مرغزار انداخته بود. کومه درست بالای پرچین ساخته می‌شد. بسیار بزرگ و سنگین بود، اما چنان ته‌رنگ روشن نقره فام و ملایمی داشت که بی‌وزن به نظر می‌آمد. ژولیده و درخشان از میان تابش یکنواخت و سبز طلائی مزرعه سر می‌کشید. اندکی عقب‌تر یک کومه تکمیل شده دیگر بود.

گاری خالی در این لحظه از گذرگاه پرچین عبور می‌کرد. از ازگوشه دوری در مزرعه پائینی که هنوز رده‌های یونجه بریده برمرغزار خطوط خاکستری می‌کشید، گاری پر بار به جلو جست تا از تپه بالا بیاید و به کومه علف برسد. علف‌چین‌ها به صورت نقطه‌هائی سفید و مشخص در میان یونجه‌ها دیده می‌شدند.

دو برادر لحظه‌ای به استراحت پرداخته بودند، و انتظار میکشیدند که بار به پای کومه برسد. ایستاده بودند و پیشانی خود را با بازو شان پاک می‌کردند، و در اثر گرما و رنج واگرفتن آخرین بار علف نفس‌های بلند می‌کشیدند. کومه‌ای که آن دو بالای ش کار می‌کردند مرتفع بود، بطوری که بر سر پرچین‌ها مسلطشان می‌داشت، و بسیار پهن بود؛ شبیه بشکله‌ای عظیم که آفتاب در آن می‌ریخت و توی آن بوی شیرین و داغ یونجه نفس را می‌بست. دو برادر کوچک و بی‌خاصیت به نظر می‌آمدند؛ تا نیمی از قامت در گودی فراخ و بزرگ کومه فرو رفته بودند، و در آن بلندی انگار برسکوی مذبحی بودند که در برابر خورشید افراشته شده باشد.

موریس، برادر کوچکتر، جوان خوش صورت بیست و یک ساله‌ای بود، بی‌قید و خوشخو، و بسیار نیرومند. چشمان کبودش، همچنانکه او به برادرش طعنه می‌زد، درخشان و ازهیجانی تند حیران بود. چهره سبزه او تبسم آرزومند و شاد و عصبی مرد جوانی را داشت که نخستین بار هوس او را انگیخته باشد.

درحالی که روی دسته سه شاخه اش خم می‌شد، گفت «یارو، خیال کردی که به من حقه زده‌ی، ها؟» همچنانکه حرف می‌زد، تبسم کرد و

بعد دوباره خود را به شکنجه مطبوع اندیشه سپرد .
 جئوفری با حالت نیشخند زود جوابش را داد « من همچنین
 خیالی نکردم - تو خیلی سرت میشه . » برادرش براو پیشی داشت .
 جئوفری مردی بود سنگین جثه و درشت اندام ، و يك سال بزرگتر از
 موریس .

چشمان آیش قرار نداشت ، نگاه آنها تند برمی گشت . لبانش
 فوق العاده حساس بود . به نظر می رسید که همه جسم بزرگش از درون
 می رمد . توجه شدید به نفس در وجود او به حد بیماری رسیده بود .

موریس با استهزاء گفت « هه ، با وجود این میدونم که اینطور
 خیال کردی . یواشکی غیب شدی . » جئوفری متشنج وار خود را پس
 کشید « به این گمون که آخرین شبی است که لازمه اینجا بمونیم ، و اونوقت
 گذاشتی من خواب بمونم ، در صورتی که نوبت تو بود ... »

همچنانکه درباره نتیجه نیرنگ جئوفری اندیشه می کرد ، پیش
 خود لبخند زد .

جئوفری با شیوه خشك و ناشیانه خود تند جواب داد « من یواشکی
 هم غیبم نزد . » و از اثر این طعنه خود را جمع کرد . « مگه بابام منو
 نفرستاد برم زغال بیارم ... »

« اوه بله ، بله ... اینو که میدونیم . اما دیدی که بیفایده بود ،
 جونی . »

موریس باغش غش خنده از پشت خود را بر بستر علف خشك انداخت .
 در آن هنگام در دنیای او به غیر از باروهای پوك کومه علف و آسمان
 درخشنده چیزی وجود نداشت . پنجه هایش را سخت به هم قلاب کرد ،

دستپایش را به بالای سرش برد و دوباره به ماهیچه‌هایش سقتی داد. معلوم بود که بسیار انگيخته شده است، با چنان حدتی که نمی‌شد مطبوع باشد، اگر چه او هنوز لبخند می‌زد. جئوفری که پشت او ایستاده بود، فقط لبان سرخ او را می‌دید، با آن سبیل نو دمیده شبیه خز سیاه، که پس‌رفته بود و دندانهای او را درمیانه تبسم نشان می‌داد. برادر بزرگتر چانه‌اش را روی دسته سه‌شاخه‌اش پائین آورد، و نگاهش را به آن سوی روستا انداخت.

دردور دست، ناتینگام به صورت توده کبود کمرنگی دیده می‌شد. در میان، روستا زیر مهی از حرارت گسترده بود؛ و جای جای بیرق دود معدنهای زغال سنگ در اهتزاز بود. اما در فاصله‌ای نزدیک، پای تپه، در آن طرف جاده پرچین بوته‌های انبوه، تنها نسکوت کلیسای کهن و قلعه روستائی در میان درختها احساس می‌شد. چشم انداز وسیع دلز دگی جئوفری را بیشتر کرد. نگاهش را دور برد و به گاری‌هائی انداخت که از کشتزار پائین پای او می‌گذشتند، ارا به خالی مانند حشره‌ای بزرگ در سرازیری تپه حرکت می‌کرد، بار بالا می‌آمد، مانند کشتی به دوسویله می‌شد، سر قهوه‌ای رنگ اسب به زیر می‌افتاد، و زانوهای قهوه‌ای با ابرام بالا می‌رفت و بر زمین استوار می‌شد. جئوفری در دل آرزوی جنب و جوشی کرد.

«تو فکر نمی‌کردی...»

جئوفری تکان خورد، از درون به خود پیچیده شد، و به لبان خوش حالت که زیر بازوان قهوه‌ای رنگ برادرش در ضمن حرف زدن می‌جنبید، نگاه کرد.

موريس گفت «توفكر نمى كرده كه او با من ميونه پيدا كنه ...
وگر نه منو به حال خودم نميگذاشتي .» و باخنده‌اي کوتاه كه از يادى
هيجان انگيز حاكي بود جمله اش را تمام كرد . جئوفرى از نفرت افروخته
شد؛ و سوسه‌اي او را مي انگيخت كه پايش را روى آن دهان متحرك و طعنه
ريز كه پائين پاي او بود ، بگذارد . مدتي سكوت برقرار شد، آنگاه،
دوباره صدای موريس با آهنگ خاص انبساط آمد، كه به سختي كلمات
را ادا مي كرد :

من كوچكم، و دلم پاك است.

غير از مسيح هيچكس در آن جاى ندارد .

موريس پيش خود خنديد ، بعد ، در حالي كه از نيش يادآوري
چيزي ، گزنده همچون درد ، به اختلاج آمده بود ، به روغلتيدو خودش
را بر علف‌هاي خشك فشرد.

صدای بسته اش در آمد «تو مي تواني به زبان آلماني دعا بخواني ؟»

جئوفرى غريد «دلم نميخواه .»

موريس خنده آهسته كرد . صورتش كاملا پنهان بود ، و او در

تاريكي بار ديگر پيشامدهاي شب گذشته را مرور مي كرد .

با لحنى غريب و مضطرب گفت «آدم بنا گوشش روماج كنه چطوره،

جونى.» و هنوز از نخستين معاشقه منقلب و ملتهب به خود پيچيد .

دل جئوفرى در سينه اش آماس كرد ، وهمه چيز تاريك شد . او

ديگر چشم انداز را نمى ديد.

صدای آهسته وانگيزنده موريس، كه انگار با خودش حرف ميزد،

در آمد « واون سينه مامانيش دوتا مشت آدمو پر ميكنه.»

هر دو برادرش دیداً در مقابل زن کمر و بودند، و تا این فصل در مفهوم جنس زن را فقط در مادر خود شناخته بودند و در حضور همه زنان دیگر پخمه‌های بی زبان بودند. از این گذشته، چون پرورده مادری غرورمند بودند که در روستا غریب بود، دختران ساده را دون شأن خود می‌دانستند، و در این مورد مادرشان را قیاس می‌گرفتند که به زبان انگلیسی سره حرف می‌زد، و طبعی بسیار آرام داشت.

دختران معمولی را بد صدا و زبان دراز می‌شمردند. به این ترتیب این دو مرد جوان معصوم اما زجر دیده بزرگ شده بودند.

اکنون موريس دوباره بر جئوفری پیشی بسته بود، و برادر بزرگتر عمیقاً آزرده شده بود. بیم آن می‌رفت که از نداشتن مطلق شور زندگی، از نداشتن دلبستگی به حالت بیماری دچار شود. خانم معلم خارجی صومعه، که باغچه‌اش در کنار مزرعه بالائی قرار داشت، از پشت پرچین با دو جوان حرف زده بود و آنان را فریفته کرده بود. يك بوته بزرگ اقطی بود که گل‌های پهن شیرینی رنگ آن پر پر می‌شد و به معبر باغ و داخل مزرعه می‌ریخت. هر وقت که بوی گل اقطی به مشام جئوفری می‌خورد، فوراً تکان می‌خورد و خود را جمع می‌کرد، و به یاد صدای بیگانه عجیبی می‌افتاد که موقعی که پای پرچین با داس مشغول درو کردن علف بود، او را سخت لرزاند. بچه‌ای از شکاف پرچین بیرون دویده بود، و فرولاین^(۱)، همچنانکه به زبان آلمانی صدا می‌زد و برگلهای ریخته دامن می‌کشید، به دنبال بچه آمده بود. همینکه دیده بود مردی در سایه ایستاده است،

چنان یکه خورده بود که قدرت حرکت از او سلب شده بود : و بعد پایش به‌شن‌کشی که نزدیک جئوفری بود گیر کرده و سکنندری خورده بود. جئوفری، که موقع پرت شدن او متوجه زن بودنش نشده بود ، او را با احتیاط از زمین بلند کرده بود و پرسیده بود: «چیزیتون شده ؟»

آنوقت دختر به‌خنده افتاده بود و همچنانکه بازوانش را به رخ او می‌کشید ، ابروهایش را درهم برده بود و به آلمانی جواب او را داده بود. غیظی نسبتاً شدید به دختر روی آورده بود.

جئوفری گفت « برای شما برگ ترشك خوبه. » دختر با قیافه حیرت زده اخم کرد و گفت :

« برگ ترشك ؟ » جئوفری بازوهای او را با برگ سبز مالش داده بود. و اکنون دختر به موریس پرداخته بود. در وهله اول به نظر می‌آمد که خود او را پسندیده بود. اما اکنون با موریس در مهتاب نشسته بود و گذاشته بود که او ببوسدش . جئوفری عبوسانه رنج می‌برد ، و مبارزه‌ای نمی‌کرد.

ناخود آگاه به جانب باغچه صومعه می‌نگریست. دختر در آنجا بود، با پیراهنی به رنگ طلائی تند. جئوفری کلاهش را از سر برداشت ، و دست راستش را به نشان سلام به طرف او بالا برد. دختر، پیکره کوچك طلائی رنگ، از میان بوته‌های سیب زمینی دستش را بی‌توجه تکان داد. جئوفری به‌همان حال که کلاه در دست چپش بود و دست راستش را بالا آورده بود، اندیشناك در جای خود می‌خکوب شد. از سر سری دست تکان دادن او فهمید که انتظار موریس را می‌کشد. نظرش در باره جئوفری چه

می‌تواند باشد؟ چرا با او میانه پیدا نکرده است؟

موریس با شنیدن صدای گاریچی که بار را می‌آورد، برخاست. جئوفری هنوز همانطور ایستاده بود، اما چهره‌اش عبوس بود، و دستش از معلق ماندن در هوا سست شده بود. موریس به بالای تپه رو کرد. چشمهایش روشن شد و او خندید. جئوفری دستش را پائین آورد و به نگاه کردن ایستاد.

موریس آهسته خنده زد «پسر! نمیدونستم اومده اونجا!» دستش را ناشیانه تکان داد. در این موارد کردار جئوفری بهتر بود. برادر بزرگتر دختر را تماشا می‌کرد. دختر به انتهای جاده، به پشت بوته‌ها دوید تا از دیدرس خانه پنهان باشد. آنگاه دستمالش را با حرارت تکان داد. موریس متوجه این حرکت نشد. صدای گریهٔ يك كودك می‌آمد. دختر ناپدید شد، و باز در حالی که بغچهٔ سفید بچه مانندی را در بغل گرفته بود، ظاهر شد و از جاده پائین آمد. در آنجا طفل را بر زمین گذاشت، و در سر بالائی تپه به طرف درخت زبان‌گنجشگ دوید، از میلهٔ افقی درازی که در آنجا نرده را تشکیل می‌داد بالا رفت و به حال تعادل ایستاد و به طرزی بیگانه که دو برادر را تهییج می‌کرد با هر دو دست بوسه فرستاد. موریس همچنانکه دستمال سرخش را تکان میداد، با صدای بلند خندید.

صدائی استهزاء آمیز از پائین داد زد «های، چه خطر به؟»

او بلند گفت «هیچی!»

از پائین خندهٔ عمق‌داری بلند شد.

بار بالا آمد، به کومه کشیده شد و با خش‌خش از کنار آن گذشت،

بعد دوباره به عقب آمد و روی گوه‌ها متوقف ماند. دو برادر با کنندی از

روی تودهٔ علوفه رد شدند و سه شاخه‌ها را به دست گرفتند. در این زمان مرد درشت تنومندی که چهره‌اش سرخ و براق بود، به بالای بار رفت؛ آنوقت رویش را برگرداند و از زیر ابروان زبر و درشتش دامنهٔ تپه را با دقت نگاه کرد. چشمش به دختر در زیر درخت زبان گنجشگ افتاد. خندید «اوه، خودشه. من فکرمی کردم که باید خوشگلکنی باشه، ولی نمی‌دیدمش.»

پدر از ته دل و با مزاح خندید، بعد به خالی کردن بار پرداخت. جئوفری که در بالای کومه بود، با سه شاخه توده‌های بزرگی از علوفه را را می‌گرفت و به طرف مورس می‌برد و مورس آنها را برمی‌داشت و برهم می‌نهاد و کومه را می‌ساخت. در آفتاب تند آن سه تن با سکوت کار می‌کردند و شور زودگذر کار آنان را به هم پیوند داده بود. پدر لحظه‌ای آهسته تکان خورد و یونجهٔ خشک را از زیر پاهایش بیرون آورد. جئوفری منتظر ایستاده بود، و میله‌های کبود سه شاخه‌اش چشم به راه می‌درخشید: تودهٔ علف بالا آمد، سه شاخهٔ جئوفری به زیر آن رفت، خشخشهٔ خفیفی از ساقه‌های علف بلند شد، بعد تودهٔ یونجه به طرف کومه کشانده شد، مورس آن را گرفت و ماهرانه بر کومهٔ علف قرارداد. سه مرد، یکی بعد از دیگری، شانه‌های خود را خم می‌کردند و نیروی خود را گرد می‌آوردند. همه پیراهن‌های آبی روشن آفتاب‌زده‌ای پوشیده بودند که تنگ به پشت-هاشان چسبیده بود. پدر ماشین وار حرکت می‌کرد، شانه‌های قطور و محنی‌اش را به طرزی یکنواخت پائین می‌آورد و بالا می‌برد: با یکنواختی کار می‌کرد. جئوفری نیرویش را عیان گسیخته می‌تازاند، شانه‌های ستبرش با قدرت جلو می‌رفت و علوفه را به وفور پرتاب می‌کرد.

موریس خشمناک پرسید «میخواهی منو بندازی؟» مجبور بود که برای مقاومت در برابر اصابت تودهٔ علوفه خوب نیروی خود را جمع کند. سه مرد چنان با جدیت کار می‌کردند که گفتمی اراده‌ای از بیرون آنان را به کار و می‌داشت. موریس در کار تند و چالاک بود، اما در آن هنگام بایست از قوهٔ تشخیص خود استفاده می‌کرد. همچنین موقعی که لازم بود یونجه‌ها را در انتهای چینه قرار دهد، بایست فاصله‌ای را طی می‌کرد. بهمین جهت در کار از جئوفری عقب می‌افتاد. معمولاً برادر بزرگتر علوفه را حتی الامکان در دسترس برادر کوچکتر قرار می‌داد. اما در آن هنگام سه شاخهٔ علوفه را تا وسط کومه پیش می‌برد. موریس با چابکی و سبکی‌پائی به طرف دیگر کومه شلنگ بر می‌داشت، ولی با وجود این کار برای او سنگین تر از اندازه بود. دومرد دیگر که از برداشت و گذاشت علوفه به التهاب آمده بودند، جریان کار را به بالاترین درجه رسانده بودند. جئوفری هنوز هم یونجه را بیدقت پرتاب می‌کرد. موریس از گرما و تقلا خیس عرق شده بود، و کم‌کم رنج و تشویش او را می‌گرفت. جئوفری گاهگاه بی‌اختیار دستش را مانند یک حیوان بر پیشانی‌ش می‌کشید. آنگاه با خرسندی به ماندگی موریس نگاهی می‌انداخت، و سه شاخهٔ بعدی را آماده می‌کرد. موریس همینکه برادرش سه شاخهٔ علوفه را دور از دسترس او جلو برد، نفس زنان گفت «هیچ می‌بینی یونجه‌ها رو کجا نگه میداری احمق!» جئوفری جواب داد «هر جاکه باس نگهدارم.»

موریس با خشمی تند به تقلا ادامه داد. حس می‌کرد که عرق بر بدنش پائین می‌لغزد: قطره‌های عرق به میان مژه‌های بلند سیاهش می‌چکید و چشمهای او را تار می‌کرد، چنانکه او مجبور می‌شد از کار دست بکشد

و خشمگین چشمهایش را پاك كند. رگهای گردن تیره رنگش بیرون می‌زد. حس می‌کرد که اگر کار بزودی سبک نشود، او یا از هم خواهد پاشید یا نقش بر زمین خواهد شد. صدای سه شاخه پدرش را که با خشخشی خفه برته گاری کشیده می‌شد، شنید.

پدر نفس زنان گفت «خوب، این هم آخریش.» جئوفری آخرین سه‌شاخه علوفه را که سبک بود، کتره‌ای پرتاب کرد، کلاهش را از سر برداشت، و همچنانکه در آفتاب در ضمن خشک کردن عرقهایش، از او بخار برمی‌خاست، باخاطر خرسند به تماشای موریس که در تقلاي پاك کردن محوطه کومه بود، ایستاد.

از پائین صدای پدر بلند شد: «فکر نمی‌کنی گوشه پائینی کومه يك خرده زیادی بیرون زده باشه؟ بهتره حالا کمی بکشی تو، نه؟»

موریس با ترشروئی داد زد «فکر کردم میگی از گاری بعدی.»
 «آها! خیلی خوب. اما حالا این گوشه پائینی چی؟»
 موریس که بیتاب بود، اعتنائی نکرد.

جئوفری رفت بالای کومه، و سه شاخه‌اش را در گوشه بیرون زده علوفه فرو کرد. با صدای کلفتش داد کشید «چی ... اینجا؟»

صدای آزار دهنده گفت «آها... می‌گم يك خرده شل و ول

نیست؟»

جئوفری سه شاخه‌اش را در گوشه برآمده فشار داد و سنگینی بدنش را روی دسته سه‌شاخه انداخت و آن را به جلوراند. فکر کرد که تکان می‌خورد. دوباره با همه قدرتش فشار داد. توده علف جنید.

موریس با صدای بسیار بلند داد زد «چکار داری می‌کنی، احمق!»

جئوفری گفت «مواظب باش که به کی داری میگی احمق!» و خودش را آماده کرد که دوباره فشار بدهد. موریس به آن طرف جست و با آرنج برادرش را به کنار زد. جئوفری روی توده سست و لرزان یونجه تعادل بدنش را از دست داد و با سینه پائین افتاد. موریس گوشه کومه را واری کرد.

باخشم فریاد زد «خوب سفته.»

صدای پدر بالحنی استمالت آمیز گفت:

«ها... خیلی خوب.» و با حالتی اندیشناک اضافه کرد «حالا تاگاری بعدی که خیلی طول میکشه حتماً يك خرده استراحت کنید.»

جئوفری خود را بلند کرده بود.

با آوائی تلخ به تهدید گفت «بهت بگم هوای خودت رو داشته باش، بین به کی سقلمه می زنی.» و همچنانکه موریس دوباره به کار پرداخت، اضافه کرد «دیگه هم احمق ازدهنت در نیاد، شنیدی چی گفتم؟»

موریس با استهزاء گفت «بسته به موقعیته.»

در حالی که بیصدا دور کومه کار می کرد، به جائی که برادرش مثل مجسمه ای عبوس ایستاده بود و روی دسته سه شاخه اش خم شده بود و به روستا نگاه می کرد، نزدیک شد. تپش قلب موریس تندتر شد. در ادامه کار همانطور پیش آمد تا نوك سه شاخه اش به چکمه جئوفری خورد و صدای زنگدار و تیز آهن بلند شد.

موریس با تهدید گفت «خودت رو از اینجا تکون میدی یا نه؟» از آن سد سنگین جوایی شنیده نشد. موریس لب بالاایش را مثل سگ بلند کرد. بعد آرنجش را جلو برد سعی کرد برادرش را به طرف کومه براند و

راهش را بازکنند.

صدای کلفت و خطرناک بلندشد «کی رو هل میدی، ها؟»
 موریس بانیشخند در جواب گفت «تورو.» و دو برادر پیدرنگ مانند
 دو گاو جنگی شاخ به شاخ شدند. موریس با همه قدرتش می کوشید جئوفری
 را از جا بکند و جئوفری برای مقاومت بدنش را با همه زوری که داشت خم
 کرده بود. موریس که جای پاهایش محکم نبود، اندکی تلو تلو خورد و
 سنگینی بدن جئوفری او را دنبال کرد. موریس از لبه کومه
 پائین لغزید.

رنگ از صورت جئوفری پرید و لبهایش سفید شد. همچنان
 ایستاده ماند و گوش داد. صدای افتادن موریس را شنید. بعد موجی از
 تیرگی او را فرا گرفت و او فقط به این علت که خشکش زده بود، بر
 سر پا ماند. نیروی حرکت نداشت. صدائی از پائین نمی شنید، و فقط این
 ادراک ضعیف در او بود که از فاصله‌ای دور فریادی تیز بلندشد. دوباره
 گوش داد. بعد وحشتی ناگهانی او را پر کرد.

با صدای مهیبش فریاد کشید «پدر! پدر! پدر!»

طنین صدایش در میان دره پیچید. رمه کوچکی که در دامنه تپه
 بود متوجه بالا شد. مردانی دوان دوان از مزرعه پائینی آمدند، و خیلی
 نزدیکتر پیکر زنی از میان مزرعه بالائی می دوید. جئوفری با نگرانی
 هولناکی انتظار کشید.

صدای عجیب و پراضطراب دختر را که فریاد می زد، شنید «ای وای!

ای وای!» و بعد هم سخنانی بیگانه آمیخته باشیون. و آنگاه: «وای!

تو مردی!»

با قیافه‌ای عبوس راست روی کومه ایستاده بود، جرأت نمی کرد
پائین برود، دلش می‌خواست خود را در میان یونجه‌ها پنهان کند، اما
آنقدر عبوس بود که تاب مخفی شدن را نداشت. صدای برادر ارشدش
را که نفس زنان بالا می‌آمد شنید:

«چرا این طور شد!» و بعد کارگر، و بعد پدرش.

صدای پدرش را که هنوز از پشت کومه به جلو نیامده بود، شنید
«مگه تو اینجا چکار می‌کردی؟» و بعد آهسته و بالحنی تلخ:

«وای، ازین رفت! من چرا باید همیشه به این کومه بیردازم.»
یکی دو لحظه سکوت درگرفت، آنگاه صدای هنری، برادر ارشد
آمد، که بالحنی قاطع گفت:

«او نمرده... داره حالش جامیاد.»

جئوفری این را شنید، اما خوشحال نشد. آرزویش این بود که
موریس می‌مرد. لاف‌ل موضوع خاتمه پیدا می‌کرد: از روبرو شدن
با اتهامهای برادرش و از دیدن رفت و آمد مادرش به اطاق مریض
بهتر می‌بود. اگر موریس مرده بود، او دیگر توضیحی درباره
واقعہ نمی‌داد، نه، حتی يك کلمه هم نمی‌گفت، و آنان اگر
دلشان می‌خواست می‌توانستند او را به دار بکشند. اگر موریس فقط
صدمه‌ای دیده بود، آنوقت همه موضوع را می‌فهمیدند، و جئوفری
هرگز نمی‌توانست سرش را بلند کند. زندگی کردن در میان کسانی
که همه از موضوع خبر داشتند چه شکنجه اضافه‌ای بود! اگر فقط علم
به این بود که او برادرش را کشته است، نیاز به چیزی داشت که بتواند
به آن تکیه کند، چیزی صریح و معین. بایست چیزی استوار می‌داشت

که می توانست از آن پناه بخواهد ، و گرنه کارش به جنون می کشید .
 او بسیار تنها بود ، او که از همه بالاتر نیازمند به تکیه گاهی از غمگساری بود .
 کارگر گفت « نه ، داره به هوش میاد . باور کنید داره به هوش
 میاد . »

صدای آواز مانند و غریب و هیجان آمیز دختر خارجی بلند شد
 « او نمرد ... ده ، نمر ... ده . نمرده ... نه نه . »
 صدای قاطع و سرد هنری گفت « يك غلپ براندى می خواد ...
 رنگ لبهاش رو ببینید . شما می تونید يك کم براندى جور کنید ؟ »
 « چى ی ؟ جور کنم ؟ » فرولاین معنای این حرف را نفهمید .
 هنری خیلی شمرده گفت « براندى . »
 دختر تکرار کرد « براندى ! »
 پدر غریب « تو برو ، بیل . »
 بیل گفت « خیلی خوب میرم . » و در میان مزرعه دوید .

موريس نمرده بود ، و در حال مرگ هم نبود . این را جثوفری
 اکنون در می یافت . روی هم رفته خوشحال بود که دیگر آن کیفرشديد
 پیش نمی آمد . اما از فکر ادامه وضع خود نفرت داشت . حالا دیگر همیشه
 دچار خود شکستگی می شد . چقدر آرزوی روزی را کرده بود که
 مانند موريس بی قید و جسور بشود ، و دیگر در خود شکسته
 و رموك نباشد . حالا دیگر همیشه به همان حال می ماند ، و مانند
 لاک پستی بدون لاک در وجود خود جمع و فشرده می شد .

صدای وحشی فرولاین آمد « اوه ! داره بهتر میشه . » و شروع کرد
 به فریاد کشیدن ، با صدائی عجیب که مردان را متوحش کرد ، و باعث

شده که حیوانها از درون کپ کنند. جئوفری با شنیدن ناله بیتاب برادرش که با نفس از سینه اش بیرون می آمد و در فاصله های حق حق دختر به گوش می رسید، به خود می لرزید.

کارگر دوان دوان برگشت و نایب اسقف هم از پی او آمد. موریس بعد از فرودادن بر اندی ناله اش بیشتر شد و به سسکه افتاد. جئوفری با عذاب گوش داد. شنید که نایب اسقف تعریف و توضیح واقعه را می پرسد. همه صداهای متحد و مضطرب با عبارات کوتاه جواب گفتند.

فرولاین داد زد « اون یکی بود. او زد انداختش پائین... بله! »
دختر مصر و انتقام جو بود.

پدر با صدائی مسموع اما محرمانه به نایب اسقف گفت « فکر نمی-کنم این طور باشد. » چنان حرف می زد که انگار فرولاین از انگلیسی او چیزی نمی فهمید.

نایب اسقف به زبان آلمانی بدی معلمه بچه هایش را طرف صحبت قرارداد. دختر در جواب مثل سیل کلماتی را روان کرد که نایب اسقف نمی توانست خود را مستحق آنها نداند. از موریس ناله ها و آخپای ضعیفی بیرون می آمد.

پدر بالحنی رقت انگیز پرسید « کجات درد می کنه، پسر، ها ؟ »
صدای سردهنری گفت « يك خرده راحتش بگذار، کم کمش ضرب

دیده. »

نایب اسقف نگران گفت « بهتره ببینید استخوانهاش جائی نشکسته

باشد. »

کارگر گفت « جا شکرش باقیه که افتاده رو اون کپه یونجه که

اونجاس . اگه يه دفته به اون تیزی کنده می خورد معلوم نبود جیون در بیره .»

جئوفری در این فکر بود که چه موقع جرأت پائین آمدن رادر خود خواهد دید. میل تندی داشت به اینکه خود را با سر از بالای کومه به زیریندازد : اگر می توانست خودش رانا بود کند ، آنوقت راحت می شد. دیوانه وار آرزو کرد که نباشد. فکر ادامه زندگی با این وضع در خود-شکسته و کمروئی شدید ، همیشه تنها ، بدخلق ، و بدبخت کافی بود که او را به فریاد بیاورد. هنگامی که اطرافیان او همه بفهمند که او موریس را از بالای کومه علف پرت کرده است چه فکر خواهند کرد ؟

در پائین با موریس صحبت می کردند. جوان تا حد زیادی به حال آمده بود و می توانست با صدای ضعیف جواب آنان را بدهد.

پدر به آرامی پرسید «تو داشتی چکار می کردی ؟ داشتی با جئوفری بازی می کردی ؟ خوب ، حالا او کیجاست ؟»
قلب جئوفری از تپش ایستاد.

هنری با لحنی عجیب و طعنه آمیز گفت «چمیدونم.»

پدر که از بابت يك پسرش بی نهایت تسکین یافته بود، و اکنون از بابت پسر دیگر به تشویش افتاده بود ، ملتسمانه گفت « برویه نگاه بکن .»
جئوفری نمی توانست تحمل کند که برادر ارشدش بیاید بالا و با لحن زیر کشدارش کنجکاوانه از او پرس و جو کند. مقصر پاهایش را روی پله نردبان گذاشت. چکمه های میخدارش از روی يك پله لغزید.

پدر خسته و مشوش فریاد زد « مواظب باش .»

جئوفری مانند جنایتکار در پای نردبان ایستاد و نهانی به گروه نظری

انداخت. موریس رنگباخته و متشنج روی توده‌ای یونجه دراز کشیده بود. فرولاین کنار سرازانوزده بود. نایب اسقف پیراهن جوان را تا پائین سینه کاملاً باز کرده بود و برای یافتن دنده‌هایی که ممکن بود شکسته باشد بر سینه اودست می‌مالید. پدر در طرف دیگر ازانوزد، و کارگر و هنری کنار ایستادند.

نایب اسقف گفت «من که جای شکسته‌ای پیدا نمی‌کنم.» حالتش کمی مایوس به نظر آمد.

موریس لبخندی زد و آهسته گفت «جائیم نشکسته که پیدا کنین.» پدر تکان خورد. گفت «ها؟ ها؟» و روی جوان کوفته خم شد. موریس تکرار کرد «میگم جائیم صدمه ندیده.»

صدای سرد و طعنه‌آمیز هنری پرسید «داشتین چکار می‌کردین؟» جئوفری سرش را برگرداند: هنوز صورتش را بالا نیاورده بود.

بالحنی تلخ من من کرد «آنقدر که من میدونم هیچی.» فرولاین با صدائی سرزنش‌آمیز گفت «چطور! من دیدمش که اونو پرت کرد پائین!» با آرنجش اشاره‌ی خشونت‌باری کرد. هنری با مسخرگی سبیل درازش را تاب داد.

موریس رنگ‌پریده تبسم کرد «نه دختر خانم، ابتأاً. وقتی من سر خوردم او خیلی از من دور وایساده بود.»

فرولاین حرف موریس را نفهمید و داد زد «اوها!» موریس با اغماض تبسم کرد «آره.»

پدر بالحنی تقریباً رقت‌انگیز گفت «فکر می‌کنم شما اشتباه کرده باشین.» و طوری که انگار دختر را خل‌وضع بداند به‌روی او لبخند زد.

دختر دادکشید «اوه نه. من خودم دیدمش.»
 موريس به آرامی تبسم کرد «نه، دختر خانم.»
 او دختری بود لهستانی، بنام پائولا یابلونووسکی^(۱) : جوان،
 حداکثر بیست ساله، سبک و چالاک مانند گربه وحشی، با خنده ای عجیب
 به شیوه گربه های وحشی. گیسویش بور و سرشار از حیات بود، و همه آن
 به شکل طره های تاب خورده، با طراوت، در گرد صورتش به موج درمی آمد.
 پلکهای او با حالتی عجیب چشمان آبی زیبایش را دربر گرفته بود، و
 به نظر می رسید که نافذانه نگاه می کند و بعد با حالتی بی احساس مانند
 نگاه يك گربه وحشی. استخوان گونه هایش تقریباً شکل خاص اسلاوی
 داشت و بر چهره اش كك و مك بسیار بود. پیدا بود که نایب اسقف که
 مردی رنگ پریده و نسبتاً سرد مزاج بود از او نفرت داشت.

موريس رنگباخته و متبسم بردامن اولمیده بود، و او مانند همسری
 موريس را دربر گرفته بود. انسان به غریزه احساس می کرد که آن دو جفت
 یکدیگرند. حال که موريس صدمه دیده بود، دختر هر لحظه آمادگی
 داشت که به حمایت او با سببیت بچنگد. نگاههایی که به جئوفری می انداخت
 آکنده از شرزگی بود. روی موريس خم شده بود و با انگلیسی ای که لهجه
 ییگانه داشت از او دلجوئی می کرد.

با خنده گفت:

«شما هر چه دلت می خواهد بگو.» و او را نسبت به خود سری و

سالاری بخشید.

نایب اسقف بالحنی مبین تو بیخ رسمی گفت:

«بہتر نیست تو بری بیینی مارگری چه می کند؟»

دختر به سردی لبخند زد «او پیش مادرش است ... صدایش را شنیدم. همین حالاها دیگر من می‌روم.»
 پدر پرسید «طوری حس میکنی که بتونی بلندشی و ایسی؟» صدایش هنوز با اضطراب آمیخته بود.

موريس تبسم کرد «ها، يك كمی.»
 دختر بادلجوئی گفت «میخواهی بر خیزی؟» و آنقدر روی او خم شد که صورتش از صورت او فاصله‌ای نداشت.

موريس باتبسمی درخشان جواب داد «عجله‌ای ندارم.»
 این حادثه آسایشی کاملاً عجیب و نو به او بخشیده بود، اقتداری به او بخشیده بود. فوق‌العاده احساس خوشحالی می‌کرد. ناگهان نیروئی جدید در او پیدا شده بود.

دختر که می‌کوشید معنای حرف‌ها را دریابد تکرار کرد «عجله‌ای ندارم.» به مهربانی لبخند زد: دل به خدمت او سپرده بود.
 نایب اسقف با صدائی آرام از پدر پوزش خواست: «تایك ماه دیگر از پیش‌ما می‌رود ... خانم اینوود (۱) دیگر نمی‌تواند اورا تحمل کند.»
 «چرا، منگه او ...»

«مثل يك حیوان وحشی ... نافرمان و گستاخ.»
 «هوه!»

پدر متحیر به نظر می‌آمد.
 «دیگر من معلمه خارجی نمی‌خواهم.»
 موريس تکان خورد و به دختر نگاه کرد.

دختر شادمانه پرسید «میخواهی بر خیزی؟ حالت خوب؟»

موریس دوباره خندید و دندانهایش را به طرزی دلکش آشکار کرد. دختر سر او را بلند کرد، چابک از جا برخاست، اما دستهایش هنوز سر او را نگه داشته بود. بعد زیر بغلهای او را گرفت و پیش از آنکه کسی بتواند کمک کند، او را روی پا ایستاند. موریس خیلی بلندتر از دختر بود. شانه‌های نیرومندا او را محکم گرفت، به او تکیه داد و همینکه آماسیدن پستان قدری وسفت او را بر پهلوی خود احساس کرد، لبخند زد و نفسش را در سینه نگه داشت.

بافس بریده گفت «می بینی، حالم خوبه. فقط ضرب دیده‌م.»

دختر باشعف فراوان داد زد «حالت خوب هست؟»

«آره، خوبه.»

موریس بعد از لحظه‌ای چند قدم راه رفت.

خندید و گفت «هیچیم نیست، پدر.»

دختر بالحنی ملتمسانه گفت «تو کاملاً خوب؟» موریس بیدرنگ

خندید، به او نگاه انداخت و گونه‌های او را با سر انگشتانش لمس کرد.

«اگه تو دلت اینطور میخواد، بله کاملاً خوبم.»

دختر بشاش تکرار کرد «اگه من دلم اینطور میخواد!»

نایب اسقف بالحنی آرامش دهنده به زارع گفت «این دختر درست

سه هفته دیگر از اینجا می‌رود.»

۲

همچنان که صحبت می کردند ، هووی ریزش آب در گودالی دور
به گوشه‌هاشان رسید .

هنری به سردی گفت « داره هرزمیره . امروز نمی‌تونیم اون گوشه
رو جمع کنیم . »

پدر بانگرانی به اطراف نگاه کرد.

پرسید «خوب، موریس ، خاطر جمعی که حالت خوبه ؟ »

« بله ، حال خوبه . مکه بهتون نگفتم ؟ »

« پس تو اونجا بنشین ، به خرده که گذشت میتونی مشغول ناهار بشی . »

هنری ، تو برو سر کومه . جیم کجاست ؟ اوه ، او داره به اسبها میرسه .

بیل و توجئوفری ، ضمن اینکه جیم بار میز نه شما می‌چینید .»

موریس زیر درخت نارون نشست تا حالش خوب به جایاید. فرولاین شتابان رفته بود. موریس تصمیم گرفت از او درخواست ازدواج بکند. برای خودش پنجاه لیره ای گرد آورده بود، و مادرش هم حاضر می شد به او کمک کند. مدتی دراز به تفکر نشست و در این اندیشید که چه بایندش کرد. آنگاه، زنبیل بزرگی را که روی آن با تکه ای پارچه پوشانیده شده بود از توی گاری کوچک آورد، سفره ناهار را پهن کرد. یک یک بسیار بزرگ گوشت خرگوش بود، یک بشقاب سیب زمینی سرد، نان زیاد، یک تکه گنده پنیر، و شیر برنج سفت.

این دو مزرعه از کشتزار اطراف خانه چهار میل فاصله داشت. اما چندین نسل در اختیار خانواده ووکی^(۱) بود، همه با اشتیاق انتظار درو یونجه در گریسلی^(۲) را می کشیدند: این دروکاری نوعی گردش و تفرج بود. ناهار و چای با چرخ شیرکشی حمل می شد و چرخ را پدر هنگام صبح با خود می آورد. پسرها و کارگران با دو چرخه می آمدند. گاه دروکاری دو هفته به طول می انجامید. از آنجا که جاده آلفرتون^(۳) به نوتینگهام^(۴) از پای مزرعه ها می گذشت، معمولاً یکی در آلونک روی توده یونجه می خوابید تا از ابزارها محافظت کند. پسرها به نوبت این وظیفه را برعهده می گرفتند. این امر برای آنان چندان جالب نبود، و به همین دلیل خیلی دلشان می خواست که دروکاری در همان روز تمام شود. اما بعد از حادثه ای که برای موریس اتفاق افتاد کار با کندی و بی نظمی پیش می رفت.

موقعی که بار فروگرفته شد ، همه دور سفره سفید که زیر يك درخت ، بین پرچین و کومه پهن شده بود گرد آمدند و روی زمین نشستند و غذاشان را خوردند. خانم ووکی همیشه يك سفره تمیز و کارد و چنگال و بشقاب برای همه آنان می فرستاد. آقای ووکی همیشه به این سفره مباحثات می کرد : همه چیز مرتب و پسندیده بود .

پدر همچنانکه باکیف می نشست ، گفت « به به ، راستی که خیلی دلچسبه ، نه ؟ »

همه دور سفره سفید در سایه درخت و کومه نشستند و در ضمن خوردن غذا به بالای مزارع نگاه می کردند. از سایه خنکی که آنان نشسته بودند مرغزار طلائئ با جلوه مایع و مذاب از حرارت به نظر می آمد. اسب گاری خالی چند متری بی مقصود رفت و بعد ایستاد و به خوردن مشغول شد . هنوز همه چیز حالت سبات داشت . گاهگاه اسب میان استوانه های علوفه که به بدنه کومه اتکاء داشت ، لگام شل شده اش را به جلنگ جلنگ می انداخت. مردان درسکوت خوردند و نوشیدند ، پدر روز نامه می خواند ، موریس به يك زین تکیه داده بود ، هنری نشریه نیشن می خواند^(۱) و دیگران سرگرم خوردن بودند.

بزودی بیل با تعجب گفت «هی یه! باز اومدش!» همه سرهاشان را بلند کردند . پائولا که بشقابی در دست داشت از میان مزرعه می آمد .
برادر ارشد بالحنی طعنه آمیز گفت :

« موریس ، داره یه چیزی میاره که اشتهاش واز بشه . » موریس نیمی از يك برش بزرگ کیک گوشت خرگوش و مقداری سیب زمینی سرد

خورده بود .

پدر خندید «آره، خودخودشه. اونو بگذار کنار موريس ، قباح
داره كه ما يوسش كنى .»

موريس با شرم زدگى بسيار به اطراف نگاه كرد ؛ نمى دانست با
بشقابش چه كار كند .

بيل گفت « بدش بياد اينجا . من يادش ميدم . »

پدر به روى فرولاين خنديد « چيزى واسه مريض آوردى ؟ خوب
داره نگاه ميكنه . »

« برايش كمى مرغ آوردهم، براى او!» سرش را كودكانه براى موريس
تكان داد . موريس سرخ شد و لبخند زد .

بيل گفت «تو كه نمىخواى بخوريش . »

همه بلند خنديدند . دختر سر درنياورد ، و بعد او هم خنديد .
موريس حصه خودش را با كمروثى خورد .

پدر براى شرم زدگى پسرش دل سوزاند .

گفت «بيا اينجا پهلومن بنشين، اوم... فرولاين ! اينطور صدا تون
ميكنن ديگه ، ها ؟ »

دختر معصومانه گفت « من پهلوى شما مى نشينم ، پدر . »

هنرى سرش را به عقب انداخت و خندهاى كشدار و جنجالى كرد .

دختر نزديك مرد درشت اندام و خوش سيما قرار گرفت .

گفت « اسم من پائويا بلو نوسكى است . »

پدر گفت « چيه؟ » و مردان ديگر طوفان خنده رها كردند .

پدر گفت « ياك بار ديگه بگو . اسمت ... »

« پائولا . »

«پائولا؟ اوه... بله، اسم عجیبیه، نه؟ اسم او...» سرش را به جانب
پسرش تکان داد.

«موریس... میدونم.» دختر این نام را با لحنی شیرین بر زبان
آورد، بعد در چشمان پدر خندید. موریس تا بن موهایش سرخ شد.
آنان درباره زندگی از او پرسش‌هایی کردند، و آگاه شدند که او
اهل هانور (۱) است، پدرش مغازمدار است، و چون او از پدرش خوشش
نمی‌آمده، از خانه خود گریخته است. از آنجا به پاریس رفته بوده است.
پدر، که اکنون به تردید افتاده بود، گفت «اوه، خوب، شما اونجا
چکار می‌کردی؟»

«توی مدرسه... مدرسه بانوان جوان.»

«از اونجا خوشت می‌ومد؟»

«اوه نه... زندگی نیست... زندگی نیست!»

«چی؟»

«وقتی می‌رویم بیرون... دوتا دو تا... همه باهم... هیچی. آه،
زندگی نیست، زندگی نیست.»

پدر به تعجب گفت «ها، چیز عجیبی است! تو پاریس زندگی نیست!
و حالا تو انگلستان خیلی زندگی دیده‌ی؟»

دختر به سوی صومعه شکلک در آورد «نه... اوه نه، خوشم
نمیاد.»

«چندوقته که در انگلستان هستی؟»

«از کریسمس... همین حدودها.»

«قصد داری چکار کنی؟»

«میرم یا لندن، یا پاریس. آه، پاریس! یا اینکه شوهر می‌کنم!» در

چشمهای پدر خندید

پدر از ته دل خنده کرد.

«شوهر می‌کنی، ها؟ خوب به کی؟»

«نمیدونم. من میرم.»

پدر پرسید «ده‌واسه تو خیلی ساکنه، نه؟»

دختر به تصدیق سر جنباند «خیلی ساکنه... هوم!»

«از کره گرفتن و پنیر درست کردن که ناراحت نمیشی؟»

«کره گرفتن... هوم!» با حرکتی سبک و شادمانه به طرف پدر برگشت.

«خوشم میاد.»

پدر خندید «اوه، پس می‌گیری، نه؟»

دختر پرشور و باچشمان فروزان سر تکان داد.

هنری داورانه گفت «او از هرچی که صورت یک تنوع داشته باشه

خوشش میاد.»

پدر هم‌رأی کرد «خیال می‌کنم همینطور باشه.»

به خاطرشان نمی‌گذشت که دختر همه حرف‌هاشان را خوب می‌

فهمد. دختر با دقت به آنان نگاه می‌کرد، بعد با سر پائین انداخته

می‌اندیشید.

هنری، مرد هشیار به تعجب گفت «های!»

ولگردی‌ازدر روپرچین باقامتی کوله‌کرده به‌طرف آنان می‌آمد. مردی

بود بسیار بدسرو وضع و دغل، حرکات، که چاخان‌بازی زنده‌ای از قیافه‌اش

آشکار بود. کوچک اندام، لاغر و راسوار، با تهریش سرخ هفت روزه‌ای که بر چانه نوك تیزش سیخ سیخ برآمده بود، لش رفتار پیش آمد .
 پرسید « شما اینجا کار ماری دارین ما بکنیم ؟ »
 پدر گفت « کار ما داریم ! دکی ، مگه نمی بینی کارمون تقریباً تموم شده ؟ »

« آره ... اما به نظرم او مدیه کارگر کم داری ، فکر کردم شاید به نصفه روز کار بهمون بدی . »
 هنری با خنده استهزاء پرسید « ببینم ، تو از کار یونجه چیزی سرت میشه ؟ »

مرد به کومه علف تکیه داد، لش وار ایستاد . دیگران همه روی زمین نشسته بودند . در این هنگام وضعی برتر داشت .
 لاف زد: « همپای هر کدومتون بگین میتونم کار کنم . »
 بیل خندید « نشون میده . »
 پدر پرسید « خوب کار ثابت چیه ؟ »

« من در اصل يك سوار کار حرفه‌ای ام . اما يك گند کاری واسه اربابمون کردیم ، کله پا شدیم . نفعشو او برد ، من تپاشو خوردم .
 منو بیرون کرد ... وبعد هم طوری به من نگاه کرد که انگار هیچوقت منو ندیده . »

پدر غمخوارانه گفت « عجب ، که اینطور کرد ! »
 مرد اظهار کرد « بله ، اینه جریان ! »
 هنری به سردی گفت « ولی ما واسه تو کاری نداریم . »
 مرد جسورانه پرسید « خوب ، ارباب چی میگه ؟ »

بدر گفت « نه ، ما کاری نداریم که تو بتونی بکنی اگه میل داشته باشی يك لقمه غذا پیدا میشه که بخوری . »
 مرد گفت « می خورم ، خیلی ممنون . »
 تکه‌ای که از كيك قیমে خرگوش مانده بود ، به او داده شد .
 آن را با ولع خورد . حالتی پست و انکَل مانند داشت که نفرت هنری را بر انگیخت . دیگران به دیدهٔ موجودی عجیب و غریب به او نگاه می کردند .

مرد ولگرد با لذت گفت « چیز عالی و خوشمزه‌ای بود . »
 پدر پرسید « يك تیکه نون با پنیر میخوای ؟ »
 در جواب شنید « کسری شکمبه رو پر می‌کنه . »
 مرد نان و پنیر را آهسته تر خورد .
 جمع را حضور مرد ولگرد گیج کرده بود ، هیچیک نمی توانست چیزی بگوید .

مردان همه چپق‌هاشان را روشن کردند ، غذا تمام شد .
 ولگرد بالاخره گفت « پس شما كمك نمی‌خواین ؟ »
 « نه ... اینقدر که مونده خودمون می توئیم تمومش کنیم . »
 « اندازهٔ یه چپق توتون تو دستگاتون پیدا میشه مرحمت کنین ،
 یا نه ؟ »

بدر يك پنگول بزرگ توتون به او داد .
 همچنان که به اطراف نگاه می کرد ، گفت « اینجا بهتون خوش می گذره . » آنان از این خودمانیگری بدشان آمد . اما مرد چپق کلی‌اش را چاق کرد و با دیگران به پوك زدن مشغول شد .

همه ساکت نشسته بودند که شخص دیگری از دررو پرچین آمد و بی صدا نزدیک شد. يك زن بود. نسبتاً كوچك اندام و خوش ترکیب بود. صورتش كوچك ، بسیار گلگون و با ملاحظت بود، فقط حالتی عبوس و بی احساس به آن داده بود. موهایش زیر کلاه می ملوانی سفت به عقب کشیده شده بود. وضع او نمودار پاکیزگی و دقت و صراحت بود.

از شوهر خود پرسید «کاری گرفتی؟» به دیگران اعتنا نکرد. مرد از تك و دو افتاد .

«نه، کاری ندارند که من بکنم. فقط یه پوک توتون بهم دادند»

مرد حقه باز پستی بود.

«پس من باید اون بیرون تو کوچه تمام روز منتظر تو بمونم؟»

«اگه دلت نخواه مجبور نیستی. می تونی جلو بری.»

زن بالحنی تحقیرکننده پرسید «خوب، پا میشی بیائی؟» مرد با

وارفتگی از جا بلند شد.

گفت «احتیاجی نیست این همه عجله به خرج بدی. اگه یه خرده

صبر کنی شاید یه چیزی گیرت بیاد.»

زن نخستین بار به مردان نگاهی انداخت. زنی بود کاملاً جوان،

و معلوم می شد که اگر آن همه بیظرافتی و زمختی را نمیداشت، زیبا

می بود .

پدر پرسید «ناهارت رو خورده‌ی؟»

زن با نوعی خشم به او نگاه کرد و رویش را بر گرداند . طرح

چهره اش بسیار کودکانه بود، و با حالت او تضاد عجیبی داشت .

به مرد گفت «اوهدی؟»

پدر با چربزبانی گفت «اوسنگی ته شکمش انداخته. اگه میخوای
به لقمه بخور.»

زن به مرد توپید «تو چی خوردی؟»
جئوفری بالحنی برآشفته واستهزاء آمیز گفت «هرچی که از کیک
خرگوش مونده بود خورده، بایک تیکه گنده نون و پنیر.»
مرد گفت «خوب، بم داده ن دیگه.»

زن جوان به جئوفری نگاه کرد، و جئوفری به او. میان آن دو
نوعی همانندی به چشم می خورد. هر دو با دنیا سرستیزداشتند. جئوفری
به مسخره تبسم کرد. زن عبوس تر و برآشفته تر از آن بود که حتی بتواند
تبسم کند.

موریس خوشدلانه گفت «راستی به کیک اینجا هست، می تونی
به تیکه شو بخوری.»

زن با تحقیر به او نگرست.

بار دیگر به جئوفری نگاه کرد. جئوفری انگار حال او را در
می یافت. زن روی گرداند، وساکت به راه افتاد. مرد که با سرسختی به
چپش پوک می زد، در همانجا ماند. همه با خصومت به او نگاه کردند.

هنری گفت «ما دست به کار میشیم.» وازجا برخاست و کتش را در
آورد. پائولا برپاشد. حضور مرد ولگرد خاطر او را اندکی آشفته کرده بود.
با تبسمی روشن گفت «من میرم.» موریس برخاست و با کمروئی در پی او
رفت.

ولگرد به طرف فرولاین سرجنباند و گفت «دندونگیر خوبیه،

مردان مقصود او را به زحمت فهمیدند ، اما همه از او متنفر بودند.

هنری گفت «بہتر نیست راه بیفتی بری؟»

مرد مطیعانه برخاست. سراپا لش رفتاری، طفیلیگری و جسارت بود. جئوفری از نفرت او پر شد، آرزو کرد کہ می توانست نابودش کند. او بہ راستی بدترین دشمن آدمهای بسیار حساس بود: جسارتی بدون حساسیت داشت، حساسیت را زخمگین می کرد.

«حالا نمیخواین یہ چیزی واسه او بہ من بدین؟ اینقدر کہ من خبر دارم از صبح تا حالا هیچی نخورده. اگہ واسهش بیرم شاید بخوره ... گرچه او خیلی بیشتر از اونکہ من بفہمم گیر میاره...» این را با چشمکی پلید حاکی از کینہای حسادت آمیز گفت. «واو نوقت سعی میکنہ سفت بیخ خر منو بگیرہ.» خندہ استہزاء آمیزی کرد، نان و پنیر را گرفت و آن را نوی جیبش چپانید.

۳

جئوفری تمام بعد ازظهر را عبوسانه کارکرد ، وموريس به جمع -
 آوری يونجه با شنکش اسبی پرداخت . هوا فوق العاده گرم بود . روز به
 کندی می گذشت ، جو غلیظ شده بود ، وآفتاب به ماتی می گرائید .
 جئوفری با بیل به برداشت يونجه مشغول بود ، به او دربار زدن گاری ها
 با يونجه های دسته شده کمک می کرد . خلقی تنگ داشت ، اگرچه فوق -
 العاده تسکین یافته بود : موريس موضوع را به آنان نمی گفت . از موقع
 نزاع به بعد دو برادر با همدیگر حرف نزده بودند . اما سکوتشان کاملاً
 دوستانه ، وتقريباً محبت آمیز بود . مرادۀ عادی آنان قطع گردیده بود :
 اما درباطن هریک نسبت به دیگری احترامی قوی احساس می کرد .
 موريس به طرزی غریب خوشحال بود ، وحس محبتش بر هر چیز شناور

می‌گشت. اما جئوفری هنوز نسبت به بیشتر عالم خصومتی ترش رویانه داشت. خود را دورافتاده احساس می‌کرد. گفت و شنود آزادانه و سهل میان کارگران دیگر موجب تنهائی آشکار او می‌شد. و او مردی بود که تنها ماندن را نمی‌توانست تحمل کند، از آشفنگی وسیع زندگی اطراف خود که در آن بی‌پناه مانده بود، سخت می‌هراسید. جئوفری در خود نسبت به همه کس بدگمان بود.

کار به آهستگی پیش می‌رفت. هوا به حد تحمل ناپذیری گرم بود، و همه از شور کار افتاده بودند.

پدر موقع چای در حالی که زیر درخت می‌نشستند، گفت « مثل اینکه مجبوریم يك روز ديگه هم صرفش كنيم. »

هنری گفت « يك روز تموم. »

جئوفری گفت « پس يك نفر بايد بمونه. بهتره من بمونم. »
موریس گفت « نه، نه جونم، من میمونم. » و سرش را با آشفنگی پنهان کرد.

پدر به تعجب گفت « باز امشب بمونی ! عقیده من اینه که بری خونه. »

موریس اعتراض کرد « نه، من میمونم. »

هنری آنان را آگاه کرد « او میخواد به معاشقهش برسه. »

پدر جداً به فکر درباره این موضوع فرو رفت. اندیشناك و تقریباً مشوش گفت « نمیدونم ... »

اما موریس ماند. نزدیک ساعت هشت، بعد از غروب خورشید، مردان سوار دوچرخه هاشان شدند، پدر اسب را به گاری بست و همه

راهی شدند . موریس دم در رو پرچین ایستاد و رفتن آنان را نظاره کرد . گاری باغرش و نوسان از روی کله‌ها به طرف پائین تپه رفت ، و دو چرخه سوارها در جلو مانند اشباح سرازیر شدند . همه از مدخل مزرعه گذشتند ، صدای تند برخورد سم اسبها بر جاده زیر درختهای زیرفون بلند شد ، و آنان دور شدند . مرد جوان بسیار انگیخته شده بود و از اینکه خود را تنها می‌دید تقریباً می‌هراسید .

تاریکی از دره بالا می‌آمد . در بالای تپه پرشیب چراغ‌گاری‌ها با فروغی متزلزل می‌خزید ، و پنجره‌های کلبه‌ها روشن شده بودند . همه چیز به نظر موریس عجیب می‌آمد ، چنان که گفتمی آنها را قبلاً ندیده است . در پائین پرچین يك درخت بزرگ زیرفون به حدی از عطرغنی بود که انگار صدائی بود و سخن می‌گفت . این موریس را تکان داد . سینه اش را بانفسی از آن عطر فوق‌العاده خوش پرکرد ، بعد بی حرکت ایستاد ، و آرزو مندانه گوش داد .

در بالای تپه اسبی شیهه‌ای آرام کشید . صدای مادبان نوسال بود . اسبهای تنومند تندوار به طرف پرچین دور می‌تاختند .

موریس در فکر بود که چه کند .

بی‌تاب گرد کومه‌های وانهاده می‌گشت . حرارت نفعه نفعه می‌آمد ، به صورت رشته‌های قطور می‌آمد . خنک شدن شب طولانی بود . فکر کرد که برود خود را شست و شوئی بدهد . در گودی پای پرچین يك چاله آب زلال بود . این چاله از چشمه بسیار خردی پر می‌شد که از لبه چاله می‌تراوید و بر بن سیراب پرچین مزرعه پائینی سرازیر می‌گشت . گرداگرد

آبچال ، در مزرعه بالائی ، زمین باتلاقی بود ، در آنجاسپیره های چمنی مانند لخته های مه نشسته بود و در تاریک و روشن شامگاه بوئی بسیار ناخوش می پراکند . شب به ظلمت نمی گزاید ، چونکه ماه در آسمان می تابید ، و با پریدن فروغ گندمگون از چهره آسمان ، سپیدی مات مهتاب جای آن را می گرفت . لاله های ارغوانی رنگ پرچین به سیاهی شدند ، لخنس های صورتی به سپیدی افسرده ای گزایدند . اسپیره های چمنی مثل اینکه فسفوری باشند نور می گرفتند ، و از بوی خود هوارا به دردمی آوردند .

موریس روی تخته سنگ زانو زد و دستها و بازوانش را شست و شو داد ، و بعد هم صورتش را . آب خنکی دلپذیری داشت . تا آمدن پائولا هنوز يك ساعتی مانده بود : قبل از ساعت نه قرار نبود بیاید . به همین جهت موریس تصمیم گرفت که به جای صبر کردن تا صبح خودش را در شب شست و شو دهد . مگر نه اینکه سرپایش آلوده بود ، و مگر نه اینکه پائولا می آمد تا با او گفت و گو کند؟ خوشحال بود که این فکر به خاطرش راه یافته است . همچنان که سرش را در آبچال فرو می برد ، در این فکر رفت که مزه صابون برای موجود های ریزی که در گل ولای مخلوطار ته آب بودند چه کیفیتی می توانست داشته باشد .

پیش خود خندید و پارچه اش را در آب فرو کرد . خود را سر تا پا شست ، و در گوشه پرطروات و واگذاشته ای از مزرعه ایستاد که در آنجا در روشنائی روز هم کسی نمی توانست او را ببیند ، و اکنون که او زیر تهرنگ خاکستری و تور مانند مهتاب بود ، چندان آشکارتر از گلپای انبوه دیده نمی شد . شب حالت تازه ای به خود گرفته بود : موریس اصلا به یاد

نمی‌آورد که درخشندگی خاکستری فام و پر جلای آن را قبلاً دیده باشد ، یا متوجه شده باشد که چراغها تا چه حد از حیات سرشارند ، و به مردم زنده‌ای می‌مانند که در فضاهاى نقره فام سکونت دارند . و درختان بلند ، که باحالتی مبهم در ردهای خود پیچیده بودند ، اگر برگشته به حرکت در می‌آمدند ، دچار تعجب نمی‌شد . همچنان که خود را خشک می‌کرد ، در هوا وجود آواره گردان کوچکی را در یافت و در اطراف خود تماس‌ها و نوازش‌های لطیفی را احساس کرد که دلپذیری غریبی در آنها بود : گاه او را تکان می‌دادند ، و او مثل اینکه تنها نباشد می‌خندید . گلها ، و مخصوصاً اسپیره‌های چمنی به درون او راه می‌یافتند . او دستش را دراز می‌کرد تا انبوهی آنها را لمس کند . برگ آنها به رانهایش می‌خورد . او خندان دسته‌ای از آنها می‌چید و گردشیری رنگ و عطر آنها را بر - سراپای خود می‌افشاند . لحظه‌ای مبهوت به تردید افتاد : ولی آن تابش لطیف در شب خاکستری و سیاه او را اطمینان بخشید . هرگز اشیاء و آن قدر خاص و سرشار از زیبایی به نظر نمی‌آمدند ، و او هرگز شگفتی درون خود را نشناخته بود .

در ساعت نه او زیر بوته اقطی باهراسی تند انتظار می‌کشید ، اما به این دلیل که از شگفتی خود آگاه بود ، احساس می‌کرد که وجودش ارزشی دارد . دختر دیر کرده بود . در ساعت نه و ربع پائولا با آن رفتار پر اشتیاقش ، تند و سبک‌گام ، آمد .

پائولا بالحنی که دنیائی خشم در آن بود ، گفت « نه ، این نمی‌-
خواهد . » موريس با شرم زدگی خندید . آن دو گردش کنان به مزرعه تاریک دامنه تپه رفتند .

دختر باغیظ داد زد: «همینطور نشستم... توی آن اطاق خواب...
يك ساعت ، چند ساعت .» نفسی عمیق کشید : « بد ، نفس! » و تبسم کرد.
دختر بسیار هیجان گرفته و سرشار از نیرو بود .

« من می خواهم ...» انگلیسی حرف زدن برایش دشوار بود «من
می خواهم ... من دلم می خواهد ... بدوم ... بدوم آنجا!» به آن سوی
مزرعه اشاره کرد .

موريس کنجکاوانه گفت «پس بیا بدویم .»
«آره!»

و در يك لحظه دختر دور شد . موريس او را دنبال کرد . با آن همه
جوانی و نرم جنبی ، رسیدن به دختر برایش دشوار بود . در ابتدا با اینکه
خشخشه پیراهن او را می شنید ، خود او را نمی توانست ببیند . دختر
با سرعت حیرت آوری می شتافت . موريس او را گرفت ، بازویش را
چسبید ، و هر دو نفس زنان ایستادند و باخنده بهم رو کردند .

دختر سرخوشانه ادعا کرد «من می توانستم از تو بپریم .»
موريس باخنده ای غریب و هیجان آمیز گفت «نمی تونی .» آن وقت
تقریباً از نفس افتاده به پیش رفتند: ناگهان در جلویشان پیکر تیره رنگ
سه اسب که در حال خوردن علوفه بودند ، پدیدار شد .

دختر گفت «اسب سواری شویم؟»

موريس پرسید «چطوری ، لختی؟»

«چی گفتی؟» دختر منظور او را نفهمید .

«گفتم بدون زین؟»

«بدون زین ... آره ... بدون زین .»

موريس به ماديان گفـت «يا حيـون!» ويـك دقيقهـاي نگذشته بود كه كاكل ماديان را گرفت و حيوان را به طرف كومه‌ها برد و در آنجا افساري بر آن زد. مادياني بزرگ و نيرومند بود. موريس فرولاين را نشانـد، و با استفاده از چرخ گاري به جاي ركاب خود را به زحمت بالاكشيد و در جلو دختر قرار گرفت، و بايورتمه به بالاي تپه رفتند. دختر دستهايش را به دور كمر گاه موريس گرفته بود. از سر تپه به اطراف نگاه كردند.

آسمان را سايباني از ابر به سياهي مي برد. تپه در سمت چپ سياه و پر درخت قد افراشته بود، و روشنائي چند چراغ از كلبه‌هاي كنار جاده به آن آرامشي مطبوع بخشيد بود. تپه در جهت راست گسترش مي يافت، و كاكله‌هاي درختان آن را محصور مي كرد. اما در جلو چشم اندازه وسيعي از شب بود، نقطه‌هاي پراكنده شمع كلبه‌ها، خوشه چشمك زننده چراغها، مانند لعبتي پر شيطنت در گرما گرم دوره خويش، در معدن زغال سنگ اردو گاهي از روشنائي در دهكده‌اي، فروزي سرخ در آسمان دور دست، در بالا يك كارخانه آهن ريزي، و در دورترين فاصله لمعه‌هاي مبهم چراغهاي شهر. همچنان كه آن دو پهنه شب را در دور گاه تماشا مي كردند، حلقه بازوان دختر به دور كمر موريس تنگ شد، و موريس آرنجهايش را به پهلوهاي خود فشار داد و حلقه بازوان دختر را تنگ تر كرد. اسب بيقرار مي جنبيد. آن دو به يكديگر آويختند.

او از دختر كه پشت سرش بود، پرسيد:

«تو نميخواهي الان بري؟»

دختر به نرمي جواب داد: «پيش تو ميمونم.» و موريس حس كرد كه دختر خود را جمع تر به اومي چسبانـد. باحالتي غريب خنديد. با اينكه

قویاً وادار می‌شد، از بوسیدن دختر می‌ترسید. آن دو بر پشت اسب بیقرار
بیحرکت ماندند و به نظاره‌ی روشنایی‌های خردی پرداختند، که در اعماق
شب، در فاصله‌ی بی‌انتها، راه می‌بردند.

موریس بالحنی نیم معترضانه گفت «من نمیخواهم برم.»

دختر جواب نداد. اسب بی‌آرام تکان می‌خورد.

پائولا داد زد «بگذار تند بدوه!»

دختر افسون را شکست، و در موریس اندکی خشونت انگیزت.
موریس به مادیان لگد کوبید، حیوان رازد و مادیان به طرف پائین تپه
شتابید. دختر تنگ به مرد جوان آویخت. آن دو بر پشت اسب برهنه، در
سراسیمه تند و ناهموار تپه می‌تاختند. موریس سخت با دستها و زانوهای
چسبیده بود. پائولا دور کمر او را محکم گرفته بود، سرش را روی شانه‌او
خم کرده بود، و از هیجان می‌لرزید.

موریس که از هیجان می‌خندید، داد زد:

«پرت می‌شم، پرت می‌شم.»

ولی دختر فقط پشت سر او غلبه می‌شد و خود را تنگ به او می‌فشرد.
موریس هر آن منتظر بود که به روی علفها پرت شوند. با همه نیروی
زانوانش به اسب چسبیده بود. پائولا خود را پشت سر او جمع کرده بود،
و اغلب او را تقریباً از تسلط بر اسب جدا می‌کرد. مرد و دختر از تلاش
منقبض شده بودند.

سرانجام مادیان توقف کرد و به نفس زدن پرداخت. پائولا پائین
لغزید و يك لحظه بعد موریس به کنار او آمد. هر دو راهیجانی تند گرفته
بود. موریس پیش از آنکه بفهمد چه می‌کند، او را تنگ در آغوش

می‌فشرد و می‌بوسید و می‌خندید. مدتی از جا حرکت نکردند. بعد ساکت به طرف کومه‌ها رفتند.

هوا کاملاً تاریک شده بود، و ابر بر غلظت شب افزوده بود. موریس همچنان که دستش را به دور کمر پائولا انداخته بود، قدم بر می‌داشت، و پائولا نیز دستش به گرد کمر او بود. نزدیک کومه‌ها رسیده بودند که موریس افتادن یک قطره باران را احساس کرد.

گفت «می‌خواه بارون بیاد.»

دختر مثل اینکه حرف بی‌اهمیتی شنیده باشد، گفت «باران!» موریس بالحنی جدی گفت «باید چادر کومه‌رو بکشم.» دختر این را نفهمید.

موقعی که به کومه‌ها رسیدند، موریس به پشت انبار رفت و در حالی که زیر بار چادر بزرگ و سنگین در تاریکی تلو تلو می‌خورد، برگشت. در تمام مدت درو یونجه یکبار هم این چادر به کار نرفته بود. پائولا پرسید «حالا می‌خواهی چه کار کنی؟» و در تاریکی به او نزدیک شد.

موریس جواب داد «بالای کومه‌رو باش بیوشونم. بکشمش بالای کومه که بارون نریزه پائین.»

دختر دادزد «اوه! آن بالا!» موریس بارش را انداخت و گفت «آره.» کوروار نزدبان بلند را به پهلوی کومه واداد. بالای کومه را نمیدید. به نرمی گفت «خداکنه محکم باشه.»

چند قطره باران تند بر چادر افتاد و صدائی طبل مانند درآورد. انکار باران وجود نالتی بود. میان ساختمانهای بزرگ علوفه هوا البته

بسیار تاریک بود. دختر سرش را بالا برد، به دیوار سیاه نگاه کرد و خودش را به او فشرده.

پرسید « میخواهی بیریش آن بالا؟ »

موریس جواب داد « آره. »

دختر گفت « من کمک بکنم؟ »

و کمک کرد. آن دو چادر را باز کردند.

ابتدا موریس باز حمت از نردبان پرشیب بالا رفت و یک طرف چادر را با خود کشاند، و بعد دختر همچنان که تمام طرف دیگر چادر را می برد نزدیک به او دنبالش می کرد. از نردبان متزلزل، خاموش و دزد، آسا به بالا رفتند.

همچنان که از کومه‌ها بالا می‌رفتند ، روشنائی چراغی جلو در بزرگ درجاده متوقف شد . جئوفری بود ، آمده بود که درکشیدن چادر به برادرش کمک کند . با ترس از ورود بی‌هنگام خود دوچرخه‌اش را آهسته به طرف انبار راند . این انبار در طرف مقابل پرچین درفاصله‌ای از کومه‌ها با ورقه آهن موج دار ساخته شده بود . نور چراغ جئوفری در جلو او حرکت می‌کرد ، اما نشانی از عشاق نبود . فکر کرده سایه‌ای را دیده است که دزدانه دور شد . روشنائی چراغ دوچرخه با تابش زرد-فام تازیکی را می‌برید و در مسیر خود باریکه‌ای از قطرات باران ، مه ظلمت ، سایه برگها و تیغه‌هایی از علفهای بلند را نشان می‌داد . جئوفری

وارد انبار شد - کسی در آنجا نبود . آهسته و سرسختانه دور کومه‌های علف را پیمود . از کنار گاری گذشته بود که شنید چیزی دارد به طرف او فرود می‌آید . خودش را از پای دیوار یونجه با تکانی پس کشید و دید که نردبان بلند از سینه کومه لغزیده است ، و بالاخره با قوس خرد - کننده‌ای افتاد .

صدای موریس را شنید که محتاطانه می‌پرسد « چی بود ؟ »

صدای غریب و تقریباً خرسندانه فرولاین گفت « يك چیزی

افتاد . »

موریس گفت « نردبون که نبود . » از پهلوی کومه نگاه انداخت . دراز کشید و نگاه کرد .

متعجبانه گفت « همونه ! چادر رو که می کشیدیم انداخته ایش . »

دختر بالرزهای به تعجب گفت « حالا این بالا گیر افتادیم ؟ »

« آره ، گیر افتادیم ... مگه اینکه من داد بکشم تا یکی صدامو

از خانه نایب اسقف بشنوه . »

دختر تند گفت « اوه ، نه . »

موریس با خنده‌ای کوتاه گفت « نمیخوام داد بکشم . » صدای ریزش

تند قطره‌های باران بر چادر شنیده می‌شد . جئوفری زیر دیوار کومه

دیگر قوز کرد .

موریس با لحن صمیمانه خاص ، با فرمان آمیخته به مهر ، گفت

« قدم که ورمیداری مواظب باش . بیا ، بگذار این سرش رو راست کنم .

مجبوریم زیرش بنشینیم . بهر صورت خیس نمیشیم . »

دختر خرسند ، اما مضطرب گفت « خیس نمیشیم . »

جئوفری لغزش و خشخشه چادر بر بالای کومه یونجه را وصدای موریس را که به دختر می گفت «مواظب باش!» شنید .

دختر تکرار کرد «مواظب باش! مواظب باش! مواظب باش! مواظب باش!»

موریس خندید «خوب ، اگه بگم اشکالی داره؟ دلم نمیخواد از سرکومه بیفتی پائین ، مگه نه؟»

لحنش سرورانه بود ، اما به خود اطمینان کامل نداشت .

یکی دو لحظه سکوتی پیش آمد .

دختر با حزن گفت «موریس!»

موریس با ملامت جواب داد «من اینجام.»

صدایش از هیجانی که به پریشانی نزدیک بود ، می لرزید . «خوب ،

درستش کردم . حالا ما باید ... زیر این گوشه می شینیم.»

«موریس!» دختر تقریباً وضع ترحم انگیزی داشت .

جوان با رنجشی شفیقانه اعتراض کرد «چیه؟ طوریت همیشه .»

دختر به تکرار گفت «طوریم همیشه . طوریم همیشه ، موریس؟»

«خودت میدونی که همیشه ... من نمیتونم تورو پائولا صدا بزوم .»

میشه مینی صدات کنم؟»

این نام یك خواهر فوت شده او بود .

دختر با تعجب گفت «مینی؟»

«آره ، میشه ، ها؟»

دختر با آلمانی غلیظ جواب داد . موریس خنده ای کرد که بدنش

از آن به تکان آمد .

«بیا، بیا این زیر.»

و پرسید «بگو ببینم دلت می‌خواد الآن باخیال آسوده تو عمارت بودی؟ میخوای صدا بزnm یکی بیاد؟»

«نه، دلم نمیخواد!» دختر گرم احساسات بود.

موريس بالحنى نسبتۀ تند و مصرا نه گفت «مطمئننى؟»

دختر خندید. «مطمئن. کاملاً مطمئن.»

جئوفرى باشنیدن آخرین کلمات روى گرداند. آنگاه بازان سنگین شد. برادر تنها باحالتی رقت انگیز خود را به آلونك كه بازان ضریب تند برای آن گرفته بود، کشانید. خود را بسیار بدبخت می‌دید و نسبت به موريس احساس حسادت می‌کرد.

چراغ دو چرخه‌اش، که روبه زمین بود، بر کف سخت آلونك يا انبار که يك جانب آن باز بود، روشنائی زردی می‌تاباند. زمین پاکوب شده، و دسته‌های ابزارها را که زیر تیر، در کنار فلز خاکستری تار بدنه آلونك انباشته بود، روشن می‌کرد. چراغ را در آورد، و نور آن را به اطراف آلونك تاباند. توده‌هایی از یراق، ابزار، يك جعبه بزرگ قند، و جای خواب ضخیمی از یونجه خشك بود، و بعد تیرهای بدنه آلونك، همه گرفته و خشن. او چراغ را در دل شب تاباند: هیچ چیز غیر از درخشش پنهان قطره‌های باران در میان مه ظلمت، و صور سیاهی که در آن اطراف می‌جنبیدند، نبود.

جئوفرى چراغ را خاموش کرد و خودش را روی توده یونجه انداخت. هر وقت که آن دو نردبان را می‌خواستند، می‌توانست زود آن را برایشان راست کند. این فرصت را نشست و با حسرت در

اندیشهٔ سعادت موريس فرورفت. او جوانی خیالی بود ، اما اکنون يك چیز واقعی داشت که با آن سرگرم باشد. از همهٔ زندگی هیچ چیز به اندازهٔ فکر این زن اورا عمیقاً و تماماً بر نمی انگيخت. چون که پائولا غریب، بیگانه و با دختران معمولی متفاوت بود: به نظر می آمد که صفت محرك و زنانه در او از هر کس دیگری که جئوفری می شناخت، درخشان تر و فریبنده تر جمع آمده باشد ، چنان که جئوفری خود را درست مانند پروانه‌ای در نزدیکی شمع احساس می کرد. موريس او را تصاحب کرده بود. افکار جئوفری پیوسته به این مسیر بازمی گشت. وقتی که بوسیدیش چه حالی به تودست داد، وقتی که او محکم دست به دور کمر تو انداخته بود، نسبت به موريس چه احساسی داشت ، آیا به دل می خواست که او را در بر بگيرد، آیا موريس در نظر او زیبا و جذاب است؛ دختر در مورد خود او چه نظری دارد - همینطور بی اعتناء از او گذشت ، درست مثل اینکه بی اعتناء از اسبی در مزرعه بگذرد؛ چرا باید این کار را بکند، چرا او نتوانسته است دختر را و دارد که به جای موريس به او توجه پیدا کند: او هرگز نخواهند توانست این طور بر توجه يك زن مسلط شود ، همیشه خیلی زود خود را تسلیم می کند؛ کاش يك زن می آمد و او را در حدی که بود می پذیرفت، و با اینکه او سخت بیدست و پا بود و راه کار را نمیدانست، آه، چقدر خوب می شد؛ چه بوسه‌هایی که از او می گرفت. آنگاه دو باره در مسیر همین خیالها افتاد و تقریباً مثل دیوانه‌ای در فکر فرو رفت. در این ضمن باران ابتدا سنگین برانبار فرود می آمد، و بعد سبک تر و ملایم تر شد. صدای چك چك قطره‌ها از بیرون می آمد.

دل جئوفری در سینه‌اش بالا جست، و او به خود فشار آورد ، چون

سایه تیره کسی به دور تیرك انبار لغزید، خم شد، و آهسته به درون آمد. دل مرد جوان آنقدر تند و سنگین می‌کوبید، که نمی‌توانست برای حرف زدن نفس بگیرد. بیشتر ضربه‌ای تکان دهنده بود تا هراس. سایه به طرف او دست کشید. جئوفری از جا جست، او را با دستهای بزرگ خود گرفت و نفس زنان گفت «خوب دیده‌ام!»

مقاومتی ندید، فقط ناله خفیفی حاکی از یأس شنید.

صدای زنی گفت «بگذار برم.»

جئوفری بالحنی سنگین و گرفته گفت «دنبال کی می‌گشتی؟»
«خیال کردم او اینجا است.» دختر نومیدانه، با هق‌هق‌های ضعیف

اما لجوجانه گریست.

«و حالا کسی رو پیدا کردی که انتظارش رو نداشتی، نه؟»

با صدای تهدیدآمیز او دختر کوشید از چنگ او بگریزد. گفت

«ولم کن.»

جئوفری پرسید «انتظار داشتی کی رو اینجا ببینی؟» و این بیشتر نفس

او بود که می‌پرسید.

«شوهرمو می‌خواستم... همونی که موقع ناهار دیدیش. بگذار

برم.»

جئوفری با تعجب گفت «ا، توئی؟ تنهات گذاشته رفته؟»

زن همچنان که می‌کوشید خود را رها کند، بالحنی تلخ گفت

«بگذار برم.» جئوفری حس کرد که آستین او خیس است و بازوی نازکش

در چنگ او فشرده می‌شود. ناگهان پیش خود شرمسار شد: به آن سختی

که بازویش را در چنگ گرفته بود، بدون شك به او آزار رسانده بود.

چنگش را سست کرد، اما او را نگذاشت که بروند.
 پرسید « و حالا تو داری دنبال اون یارو می‌گردی که موقع ناهار
 اینجا بود؟ » زن جواب نداد.
 « کجا از تو جدا شد؟ »
 « من ازش جدا شدم . . . همینجا . از اون موقع تا حالا دیگه
 ندیده‌امش. »

جئوفری گفت « خوشحال باش که ندیده‌ایش. » زن جواب نداد.
 جئوفری خنده کوتاهی کرد و گفت:
 « به نظر من تو نباید دلت بخواد که نگاهت دیگه بش بیفته. »
 « اوشوهر منه . . . و اگه من بتونم جلوشو بگیرم نمیتونه بگذاره
 در بره. »

جئوفری ساکت بود، نمیدانست چه بگوید.
 بالاخره پرسید « نیمتنه‌ای چیزی پوشیده‌ای؟ »
 « چی داری میگی! دستت روشه. »
 « حسایی خیس شده‌ی، نه؟ »
 « آدمی که از زیر این بارون جرجر بیاد، میخواستی خشک باشه.
 ولی او که اینجا نیست، پس من میرم دیگه. »
 جئوفری با افتادگی گفت « منظورم اینه که لباست خیسه؟ »
 زن جواب نداد. جئوفری لرزش بدن او را حس کرد.
 جا خورده و نگران پرسید « سردته؟ »
 زن جواب نداد. جئوفری نمی‌دانست چه بگوید.
 گفت « يك دقیقه صبر کن. » و در جیبش پی قوطی کبریت گشت.

کهریتی روشن کرد و آن را در گودی کف بزرگ و خشن دستش نگهداشت. مرد تنومندی بود، و مضطرب به نظر می آمد. روشنائی کهریت را بر او انداخت، و دید که او تقریباً رنگ پریده است، و قیافه بسیار خسته‌ای دارد. کلامه‌لوانیش از باران خیس و وارفته بود. نیمتنه حنائی رنگی از پارچه‌ای نرم بر تن داشت، که هر جای آن باران خورده بود، از خیسی سیاه بود. دامنش خیس آویخته بود و قطره‌های آب از آن بر چکمه‌هایش می‌چکید. کهریت خاموش شد.

جئوفری گفت « به، تو که سر تا پا خیسی ! »

زن جواب نداد.

جئوفری پرسید « اینجا میمونی تا باران بند بیاد؟ » زن جواب

نداد.

« چون آگه بمونی، میتونی لباسهاتو در بیاری و پتورو به خودت

بیچی. یه پتوی مال اسب تو اون جعبه هست.»

جئوفری منتظر ماند، اما زن جواب نداد.

آنوقت جئوفری چراغ دو چرخه‌اش را روشن کرد، و اشیاء درون

جعبه را زیر و رو کرد، و یک پتوی بزرگ قهوه‌ای رنگ که راه‌های زرد

و قرمز داشت بیرون کشید. زن صاف و بیحرکت ایستاده بود. جئوفری

نور چراغ را بر او تاباند. بسیار رنگ پریده بود و بدنش لرزشی منقطع

داشت.

جئوفری نگران پرسید « اینقدر سرد ته؟ نیمتنه ات رو در بیار،

با کلاهت، و اینو بیچ به خودت.»

زن بی اختیار دکمه‌های بزرگ حنائی رنگ را باز کرد، و سنجاق

کلاهش را در آورد. آن طور که موهای سیاهش از پیشانی کوتاه و معصومانه‌اش به عقب برده شده بود، قیافه او را کمی بالاتر از يك دختر نشان می‌داد، مانند دختری که بواسطه فشار زندگی از زن بودن سختی بسیار کشیده باشد. کوچک اندام و پاکیزه بود، و سیمای ریز نقش آراسته‌ای داشت. اما متشنجان می لرزید.

جنوفری پرسید «بینم، مگه چیز یته؟»

زن لرزان گفت «من پیاده رفتم تا بولول^(۱) و برگشتم، که او رو پیدا کنم... و از صبح تا حالا لب به چیزی نزدم.» زن گریه نکرد. آنقدر کوفته و خسته شده بود که گریه‌اش نمی‌آمد. جنوفری، در حالی که دهانش نیمه باز مانده بود با هراس به او نگاه می‌کرد، یا آن طور که موریس می‌گفت: «بله‌وار».

جنوفری گفت «هیچی نداشتی که بخوری؟»

آنوقت برگشت به طرف جعبه. در آنجا باقیمانده نان نگهداری می‌شد، و قطعه بزرگ پنیر، و چیزهائی مانند شکر و نمک، با همه لوازم سفره: مقداری کره هم بود.

زن باحالی ملالت بار بر توده علف خشک نشست. جنوفری برایش تکه‌ای نان و کره، و تکه‌ای پنیر برید. زن اینها را گرفت، ولی با بیحالی خورد.

گفت «تشنه‌م.»

جنوفری گفت «ما آبجو نداریم. بابام آبجو نمیخوره.»

زن گفت «من آب میخوام.»

جنوفری يك قوطی برداشت، و خود را به درون تاریکی نمناک زد

و از زیر پرچین سیاه بزرگ به طرف سنگاب رفت . موقعی که برگشت زن را دید که در آن مغاک نیم روشن کز کرده نشسته است . علفهای پر آب پاهای او را خیس کرد ، و او در اندیشه زن رفت . وقتی که يك جام آب به او می داد ، دست زن به دست او خورد و او داغی و نرمی انگشتان زن را احساس کرد . زن لرزید چنانکه آب لپر خورد و ریخت .

جئوفری پرسید « حالت بده ؟ »

« نمیتونم خودمو بیحرکت نگهدارم ، اما همهش مال خسته بودن و چیزی نخورده . »

جئوفری اندیشناکانه سرش را خاراند ، و منتظر ماند تا او تکه نان و کره اش را خورد . آنوقت تکه ای دیگر به او داد .

زن گفت « حالا دیگه اونو نمیخوام . »

جئوفری گفت « باید یه خرده بخوری . »

« حالا دیگه نمیتونم بخورم . »

جئوفری بی اراده تکه نان را روی جمبه گذاشت . آنگاه سکوت طولانی دیگری پیش آمد . جئوفری با سرخم کرده برخاست . دو چرخه ، مانند حیوانی آسوده ، همچنان که به سمت دیوار گشته بود ، در پشت سر او برق می زد . زن کز کرده روی یونجه خشک نشسته بود و می لرزید .

جئوفری پرسید « گرم نمیشی ؟ »

« کم کم میشم... ناراحت نباش . من جای تو رو گرفته ام . تمام شبو این

جا میمونی ؟ »

« آره . »

زن گفت « من يك خرده دیگه میمونم ، بعد میرم . »

« نه، من نمیخوام تو بری. دارم فکر میکنم که چطوری خودتو گرم کنی. »

زن تقریباً متغیرانه تعرض کرد « خیالت برای من ناراحت نباشه. »
 « من میخوام برم سری به کومه‌ها بزنم. تو کفشهات و جورا بهات و همه چیزهای خیست رو درآر. میتونی خودت رو کاملاً با اون پتو بیوشونی، مکه همه بدننت چقدر هست! »

« بارون میاد... چیزیم نیست... تا به دقیقه دیگه میرم. »
 « من باید برم ببینم کومه‌ها به هم نخورده باشه. چیزهای خیست رو دربیار. »

زن پرسید « برمیکردی؟ »
 « ممکنه برنگردم، ممکنه تا صبح برنگردم. »
 « خب، پس منم تاده دقیقه دیگه میرم. من حق ندارم اینجا باشم و نمی‌گذارم کسی به خاطر من از جای خودش رونده بشه. »
 « تو منو از جای خودم رونده نمیکنی. »
 « چه بکنم چه نکنم، اینجا نمی‌مونم. »

جنوفری پرسید « خب، اگه برگردم بازم نمی‌مونی؟ » زن جواب نداد.

جنوفری رفت. چند لحظه بعد زن چراغ را خاموش کرد. باران یکنواخت می‌بارید، و شب و رطبه‌ای سیاه بود. همه چیز شدیداً آرام بود. جنوفری به همه سوگوش داد: صدائی بجز صدای باران نبود. میان کومه‌ها ایستاد، اما فقط چک‌چک آب راشنید، و همه‌م سبک باران را. همه چیز در سیاهی گم شده بود. جنوفری مرگ را همان‌گونه تصور کرد، چیزهای

بسیار در سکوت و ظلمت حل شده ، محو شده ، اما وجود دارد . او خود را در سیاهی غلیظ تقریباً مستهلك احساس کرد . می ترسید که مبادا دیگر اشیاء را به صورت اول نبیند . تقریباً دیوانه وار ، سکندری خوران ، راهش را کورمال جست تا دستش به فلز خیس خورد . در پی یافتن پرتوی روشنائی بود .

بیمناك از اینكه مبادا پاسخش را تار یکی بدهد، پرسید « چراغ رو تو خاموش کردی ؟ »

زن با افتادگی جواب داد « بله . » جئوفری از شنیدن صدای او خوشحال شد . کورمال در انبار قیرگون جنبید تا به جعبه که قسمتی از آن به جای میز به کار می رفت ، تصادم کرد . صدای جزنگی بلند شد و چیزی افتاد .

جئوفری گفت « این چراغ و کارد و فنجان بود . » کبریتی روشن کرد .

« فنجان نشکسته . » آن را توی جعبه گذاشت .

« اما نفت چراغ ریخته . همیشه این طور اقتضاح میکنه . » باشتاب کبریت را که داشت انگشتانش را می سوزاند ، خاموش کرد . بعد کبریتی دیگر زد .

« چراغ احتیاج نداری ، میدونی که احتیاج نداری ، ومن هم الساعه میرم ، تو میائی دراز می کشی و خواب شبت را می کنی . من جای تو رو نمی گیرم . »

جئوفری در روشنائی يك کبریت دیگر به او نگاه کرد . زن صورت يك بچه كوچك عجیب پیدا کرده بود ، که سراسر قهوهای رنگ

بود ، باحاشیه‌ای پرزرق و برق که تا می‌خورد و درهم می‌پیچید ، و چهره کوچکش جئوفری را می‌نگریست . همچنان که کبریت رو به خاموشی می‌رفت ، زن دید که او تبسم بر لب آورد .

گفت « من میتونم این سر بنشینم . تو دراز بکش . »
جئوفری آمد و در فاصله‌ای از او ، روی توده یونجه نشست . پس از مدتی سکوت :

جئوفری پرسید « او واقعاً شوهر ته ؟ »

زن عبوسانه جواب داد « بله ، شوهرمه ! »

« هوم ! » آنوقت دوباره سکوت پیش آمد .

پس از مدتی : « حالا گرم هستی ؟ »

« چرا خودت رو ناراحت می‌کنی ؟ »

« خودمو ناراحت نمی‌کنم ... دنبال او میری واسه اینکه دوستش

داری ؟ » این را با کمروئی زیاد ابراز کرد . می‌خواست از این موضوع آگاه شود .

« نخیر ... کاشکی اصلاً می‌مرد . » این را با تحقیری تلخ گفت .

بعد لجاجانه : « ولی او شوهرمه . »

جئوفری خنده‌ای کوتاه کرد و گفت « ترا خدا ! »

باز ، پس از مدتی : « خیلی وقته ازدواج کرده‌ی ؟ »

« چهار ساله . »

« چهار سال ... ها ، مگه چند سالته ؟ »

« بیست و سه سال . »

« بیست و سه سالتموم شده ؟ »

«ماه مه گذشته تموم شد.»

«پس تو چهار ماه از من بزرگتری.» در این مورد به اندیشه فرو رفت. آنان فقط دو صدا بودند در شب قیرگون. باز سکوت و هم آور در گرفت.

جئوفری پرسید: «وهمینطور آواره می گردین؟»

«خیال میکنه که داره دنبال کار می گرده. اما او از کار به هر صورتی که باشه خوشش نمیاد. وقتی من باش ازدواج کردم مهتر بود، تو مرکز معاملات اسب گرین هاف^(۱)، در چستر فیلد که من اونجا کلفت بودم. اون کار رو موقعی که بچه تازه دو ماهش بود ول کرد، و از اون به بعد دیگه همیشه من در بدر بودم. میگن سنگی که همش بغلته روش خزه نمی بنده...»

«و حالا بچه کجاست؟»

«ده ماهش بود که مرد.»

اکنون سکوت میان آن دو مستحکم شد. مدت نسبتاً درازی گذشت تا سرانجام جئوفری جرأت یافت و شغیفانه گفت: «تو به این ترتیب چندون امید نداری.»

«شب هائی که شروع می کردم تریک تریک لرزیدن، بارها از خدا مرگ خودمو می خواستم. ولی ما به این آسونی ها نمی میریم.»

جئوفری ساکت بود. بادرنگ گفت «خوب، تو چه کار خواهی کرد؟»

«اگه خودمو به جاده برسونم، پیداش می کنم.»

جئوفری پرسید «چرا؟» در فکر بود، و به جانب او نگاه می کرد،
و چیزی جز تاریکی غلیظ نمی دید .

« برای اینکه میخوام . همیشه که همه چیز به دلخواه او باشه . »
« ولی آخه چرا ولش نمی کنی ؟ »

« برای اینکه همیشه همه چیز به دلخواه او باشه . »

زن بسیار مصمم ، و حتی انتقامجو به نظر می آمد . جئوفری در
تجربہ نشست ، و برای او احساس پریشانی و بیچارگی مبهمی کرد . زن
فوق العاده بیحرکت نشسته بود . به صدائی محض ، یا حضوری بی جسم
می ماند .

جئوفری نیم ترسان پرسید « حالا گرم هستی ؟ »

« یك خرده گرمتر شدهم ... ولی پاهام ! » صدایش ترحم انگیز بود .

جئوفری گفت « بگذار اونهارو بادستهام گرم کنم . من خوب گرمم . »

زن به سردی گفت « نه ، متشکرم . »

آننگاه ، در تاریکی ، احساس کرد که او را آزرده است . جئوفری

از اباة او رنج می برد ، چون که پیشنهاد او از محبت محض بود .

زن با کمی لودگی گفت « آخه پاهام کثیفه . »

جئوفری در جواب او گفت « خوب ... پاهای من هم کثیفه ... و تازه

من تقریباً هر روز هم خودمو می شورم . »

زن پیش خود نالید « نمیدونم کی میخواد گرم بشه . »

« خوب ، پس بگذارشون تودستهای من . »

جنگ قوطی کبریت را که او آهسته تکان می داد شنید ، و بعد

درخششی فسفری درجهت او شروع به دودشدن کرد. بلافاصله جئوفری دو لکه دود انگیز آبی سبزگون روشنائی را به طرف پاهای او نگهداشت. زن ترسید. اما پاهایش زیاد درد می کرد، و سائقه‌های او را واداشت که باشنه‌هایش را سبک روی دو لکه دود نگهدارد. دستهای بزرگ جئوفری گرم و محکم رویه پای او را چسبید.

بانگرانی عمیق گفت «مثل یخ میمونن!»

پاهای او را نزدیک به خود گرفت و آنها را آنقدر که می توانست گرم کرد. گاهگاه لرزه هائی تشنجی زن را فرا می گرفت. نفس گرم جئوفری را روی برآمدگی پنجه پاهایش که در دستهای او جمع شده بود، احساس می کرد. به جلو خم شد و با انگشتانش موهای جئوفری را به نرمی لمس کرد. جئوفری تکانی خورد. زن بانوک انگشتان ترسو و ملتمس خود آرام به نوازش کردن موهای او پرداخت.

جئوفری ناگهان صورتش را به طرف او بالا گرفت و با صدائی آهسته پرسید «پاهات هیچ بهتر شد؟» این حرکت، دست زن را به نرمی روی صورت جئوفری لغزاند، و نوک انگشتانش بر لبان او قرار گرفت. زن به تندی دستش را پس کشید. جئوفری دستش را برای یافتن دست او دراز کرد. با دست دیگرش دو پای زن را نگهداشته بود. دست سرگردان او با صورت زن برخورد یافت. آن را کنجکاوانه لمس کرد. نمناک بود. انگشتان درشتش را با احتیاط روی چشمهای زن، در دوحوض کوچک اشک گذاشت.

با صدائی آهسته و فرو خورده پرسید «چی شده؟»

زن به طرف او خم شد و دستش را محکم به دور گردن او انداخت،

و با التهاب درد او را به سینه خود فشرد. سرخوردگی تلخ او از زندگی، شرمساری و خواری تخفیف نیافته او در چهار سال گذشته، او را بتنهائی کشانده بود و خشنش کرده بود تا اینکه قسمت بزرگی از سرشتش خشک و بیروح شده بود. اکنون دوباره لطافت می یافت، ممکن بود که بهار تازه اش زیبا باشد. پیش از آن در راهی افتاده بود که او را به پیرزنی زشت مبدل می کرد.

سرجئوفری را به سینه اش که بالا می آمد و پائین می رفت و باز بالا می آمد، محکم فشرد. جئوفری گیج شده بود، و آکنده از حیرت. می گذاشت که زن هر طور که می خواست با او رفتار کند. اشکهای زن همچنان که بیصدا می گریست، بر موهای او می چکید؛ و او هم مانند زن سنگین نفس می کشید. بالاخره زن خود را رها کرد. جئوفری دستهایش را به دور بدن او انداخت.

روی زانوهایش خم شد و او را با بازوان سنگینش به بدن خود فشرد و گفت «بیا بگذار گرمت کنم.» زن کوچک و دلنواز بود. جئوفری او را بسیار گرم و تنگ در برگرفت. بزودی زن دستهایش را به دور بدن جئوفری لغزاند.

آهسته گفت «تو گنده ای.»

جئوفری او را سخت فشرد، تکانی خورد، و حیران دهانش را پائین آورد و او را جست و جو کرد. لبانش بر شقیقه او قرار گرفت، زن آهسته و با تأمل دهانش را به طرف دهان او گرداند، و بالبهای گشوده بوسه او را، نخستین بوسه عشق او را، گرفت.

۵

سپیده سرد دمیده بود که جئوفری بیدار شد . زن هنوز در میان بازوان او خفته بود . چهره او در خواب همه عطوفت جئوفری را برانگیخت : برهم فشردگی لبانش که گفتی او را مصمم به تحمل چیزی دور از حد تحمل نشان می داد ، با چهره ریز نقش او به طرزی ترحم انگیز تضاد داشت . جئوفری او را به سینه خود فشرد : احساس کرد که با داشتن او می تواند دهان تحقیرکنندگان را بکوبد ، و خود سر بلند و خفت ناپذیر بگذرد . با حضور آن زن که جئوفری را کامل می کرد ، که هسته او را تشکیل می داد ، او استوار و تمام بود . با این همه نیازی که به او داشت ، مشتاقانه به او مهر می ورزید .

در این ضمن سپیده مانند مرگ در رسید، یکی از آن پامدادهای آهسته‌گام سربگون که گوئی با عرقی سرد می‌آید. هوا آرام و پردرد رو به سپیدی گذاشت. جئوفری دید که باران نمی‌آید. همچنان که دگرگونی هولناک بیرون را نظاره می‌کرد در خود نسبت به چیزی احساس آگاهی کرد. به پائین نگاه انداخت: زن چشم‌گشوده بود و او را می‌نگریست، چشمانی میشی و آرام داشت، که بیدرنگ در چشمان او تبسم کرد. جئوفری نیز تبسم کرد، به نرمی خم شد و او را بوسید. آن دو مدتی سخن نگفتند. آنکاه:

جئوفری کنجکاوانه پرسید «اسمت چیه؟»

زن گفت «لیدیا.»

جئوفری باعجاب تکرار کرد «لیدیا!»^(۱) خود را نسبتاً شرمگین احساس کرد.

گفت «اسم من جئوفری ووکی است.»^(۱)

زن فقط به روی او لبخند زد.

مدت درازی هر دو ساکت ماندند. در روشنائی صبح همه چیز کوچک به چشم می‌آمد. درختان عظیم شبانگاه به صورت اشیاء خاکستر-فام و کوچک و بی ثباتی درآمده بودند، که به رنگ‌باختگی بیمارگون نم‌جو تجاوز داشتند. مهی غلیظ در فضا بود، چنان که روشنائی نمی‌توانست نفس بر آورد. همه چیز انگار از سرما و بیمارگونگی می‌لرزید.

جئوفری از او پرسید «زیاد پیش اومده که بیرون ازخونه بخوابی؟»
زن جواب داد «نه زیاد.»

جئوفری پرسید «دنبال او نمیری؟»

زن پاسخ داد «مجبورم برم.» اما خود را به آغوش او سپرد. جئوفری احساس وحشتی ناگهانی کرد.

گفت «نباید بری.» و زن دید که او برای خود به هراس افتاده است. گذاشت که چنین بماند، خاموش بود.

جئوفری اندیشناك پرسید «ما نمی‌تونیم باهم ازدواج کنیم؟»

«نه.»

جئوفری سخت در اندیشه این موضوع فرورفت. سرانجام:

«حاضری با من بیائی به کانادا؟»

زن آرام و بدون تلخروئی گفت «حالا بینم تا دو ماه دیگه چی

فکر می‌کنی.»

جئوفری آزرده اعتراض کرد «دو ماه دیگه هم مثل حالا فکر

می‌کنم.»

زن جوابی نداد، اما مداوم به او نگریست. او در اختیار جئوفری

بود تا هر کار می‌خواهد با او بکند؛ اما نمی‌خواست به آینده او لطمه بزند؛

کاری به رستگاری روح او هم نداشت.

پرسید «تو هیچ قوم و خویش نداری؟»

«يك خواهر شوهر دار تو كريك.»^(۱)

«تو مزرعه؟»

«نه... با يك برزگر ازدواج کرده، اما زندگیش خیلی راحتی.

اگه تو بخوای من میرم اونجا، تا بتونم به جای دیگه کارگیر بیارم.»

جئوفری در این مورد تأمل کرد .

آرزومندانۀ پرسید « تو مزرعۀ متیونی زندگی کنی ؟ »

« گرین هاف هم مزرعۀ بود . »

جئوفری آینده را روشن دید : او یاورش خواهد بود . زن موافقت

کرد که به نزد خواهرش برود ، و کاری پیدا بکند - تا بهار که جئوفری

گفت عازم کانادا خواهند شد . او منتظر جواب قبول بود .

پرسید « پس تو همراه من میائی ؟ »

زن گفت « موقعش که برسه میام . »

نیازی که زن به ایمان داشت باعث شد که جئوفری سرش را پائین

بیاورد : زن از این بابت دلیلی داشت .

« تا کریک پیاده میری ، یا از لانگلی میل میری به امبرگیت ؟ ^(۱) »

اما همش ده میل پیاده راهه . پس میتونیم با هم تا هانتز هیل ^(۲) بریم . این

راه از ته کوچۀ ما رد میشه ، اونوقت من میتونم بدو برم و یه خرده پول

برات بيارم . این را با فروتنی گفت .

« من نیم لیره طلا پیشم دارم . از اونقدر که لازم دارم بیشتره . »

جئوفری گفت « بيار ببینمش . »

زن پس از چند لحظه که با دست زیر پتو را جست و جو کرد ، سکه

را بیرون آورد جئوفری حس کرد که زن به او نیازی ندارد . با حالتی

نسبۀ آندوهناک در اندیشه رفت و به خود گفت که ترکش خواهد کرد .

خشمش به او جرأت داد که بپرسد :

« با اسم دختریت میری خدمتکاری ؟ »

نسبت به او خشمی تند داشت، آکنده ازرنجش بود. با خنده‌ای کوتاه و خشک گفت «شرط میندم که دیگه هیچوقت نتونم ببینمت.» زن دستهایش را به دور بدن او انداخت، او را به سینه خود فشرد، و در این حال اشک در چشمهایش جوشید. جنوفری اطمینان یافت، اما خرسند نشد.

«امشب برام نامه می نویسی؟»

«آره، می نویسم»

«من هم میتونم برات بنویسم... به چه اسمی بنویسم؟»

«خانم بردون. (۱)»

جنوفری با تلخی تکرار کرد «بردون!»

بیش از حد مضطرب بود.

سحر کاملاً به سفیدی گرائیده بود. جنوفری پرچین‌های خیس خمیده را در زیر مه خاکستر فام دید. آنگاه با زن در باره موريس صحبت کرد.

زن گفت «اوه، تو نباید این کار رو می کردی! باید نردبون رو واسه شون می گذاشتی، باید می گذاشتی.»

«خوب... مهم نیست.»

«حالا برو بگذار... من هم میرم.»

«نه، نرو، وایسا موريس مارو ببین؛ آره وایسا او رو ببین. اونوقت

من می تونم بش بکم.»

زن با سکوت رضا داد . جئوفری از او قول گرفت که پیش از برگشتن او نرود . زن لباسش را مرتب کرد ، به طرف آبچال رفت و در آنجا خود را آراست .

جئوفری گشت زنان به طرف مزرعه بالائی رفت . کومه‌ها درمه نمناک می نمودند ، پرچین خیس بود . مه مانند بخار از علفها برمی خاست و تپه‌های نزدیک درتوری مه تقریباً به صورت سایه‌ای درآمده بودند . در دره نوك چند درخت کبوده مشخص و برجسته به چشم می زد . جئوفری از سرما لرزید .

صدائی از کومه‌ها نمی آمد ، و او چیزی نمی دید . با خود گفت که آن دو بالاخره در آن بالا هستند؟ اما نردبان را در همانجا که افتاده بود راست کرد ، بعد به پائین پرچین رفت تا ترکه خشک جمع کند . زیریک درخت راج مشغول شکستن شاخه‌های نازک خشکیده بود ، در آن هوای مطلقاً آرام شنید : « درب و داغون شدم! »

جئوفری با توجه گوش داد . موریس بیدار شده بود . صدای جوان گفت « اینجا بنشین ! » آنگاه ، پس از اندک مدتی ، صدای بیگانه دختر :

« چی ... اوه ، نگاه کن ! »

« دکی ، نردبون اونجاست ، راست هم هست . »

« توکه گفتی افتاده پائین . »

« ها ، صدای افتادنشو شنیدم ... نه دستم بش می خورد نه می دیدمش . »

« توگفتی افتاده پائین ... دروغ میگی ، دروغگوئی . »

« نه ، حقیقت روگفتم مثل آفتاب . »

« تو به من دروغ میگی. وادارم می کنی اینجا بمونم. به من دروغ تحویل میدی. » دختر سخت رنجیده بود .

موریس شروع کرد : « میگم عین حقیقت روگفتم ... »
 دختر داد زد « دروغ ! دروغ ! دروغ ! من دیگه هیچوقت حرفت رو باور نمی کنم. تو پستی ، پستی ، پستی ، پست ، پست ! »
 « خیلی خوب ، باشه ! » اکنون او هم به نوبت خود برآشفته بود.
 « توبدی ، پستی ، پست ، پست. »

موریس با لحنی سرد پرسید « میائی پائین یا نه ؟ »
 « نه . من با تو نمیام . پست ، به من دروغ میگه . »

« میگم میائی پائین ؟ »

« نه ، به تو کاری ندارم . »

« خیلی خوب ، باشه ! »

جئوفری، که از پشت درخت راج نگاه می کرد ، موریس را دید که نردبان را جابه جا می کند . پله اول بالائی آن زیر لبه کومه و روی چادر قرار داشت ، و به این جهت پا گذاشتن بر آن خطرناک بود. فرولاین از انتهای کومه او را می پائید ، آنجا که چادر پس زده شد یونجه سبک و خشک نمودار شد. پای موریس اندکی لغزید ، و دختر جیغ کشید. موقعی که روی نردبان آمد ، چادر را پس کشید ، آن را به کنار انداخت تا پائین آمدن برای دختر آسان شود .

پرسید « حالا میائی پائین ؟ »

دختر باکیج خلقی سرش را شدیداً بالا انداخت « نه ! »

جئوفری نسبت به آن دختر اندکی احساس تحقیر کرد.

اما موريس منتظر ماند.

دو باره صدا زد « میائی؟ »

دختر مانند گربه‌ای وحشی ، نهیب زد « نه! »

« خیلی خوب، پس من رفتم. »

موريس از نردبان پائين آمد . در پائين ايستاد و نردبان را نگاهداشت .

گفت « زود باش ، من نگهش داشتم ، بيا پائين. »

جوابی نیامد. چند دقیقه‌ای همچنانکه پایش را بر پله اول گذاشته بود، باشکيبائی ايستاد. رنگ‌باخته بود و قیافه‌ای بی‌فروغ داشت ، و او از سرما خود را جمع می‌کرد .

بالاخره پرسید « میائی پائين ، يا نمیائی ؟ » جوابی نیامد .

موريس زیر لب غرغر کرد « پس همونجا بمون تا دلت بخواد بیائی

پائين . » و دور شد . طرف ديگر کومه‌ها جئوفری را دید.

با تعجب گفت « چی ، تو اينجائی ؟ »

جئوفری جواب داد « تموم شب اينجا بودم . او دم‌که سرچادر

بت‌کمک‌کنم، اما دیدم چادرانداخته‌س، و نردبون هم خوابیده، فکر کردم

رفتهی . »

« تو نردبون رو راست کردی ؟ »

« آره من کردم . »

موريس در فکر رفت؛ جئوفری با خو درکشاکش بود که ماجرایش

را باز کند. سرانجام بی توجه گفت :

« اون زنه که دیروز موقع ناهار اينجا اومد يادته ... برگشت اينجا

و دیشب رو تو انبار هوند ، چون بارون میومد .
 موریس گفت « ده هه ! » چشمانش پر تو داشت و تبسمی در رنگ
 پریده او دویده بود .

« من کمی صبحونه بهش میدم . »

موریس دوباره گفت « ده هه ! »

جئوفری اعتراض کرد « اون مردیکهس که به هیچ درد نمیخوره ،
 زنش نه . » موریس وضع را طوری نمی دید که عیب و ایراد بگیرد .
 گفت « باشه ، هرطور میلته . » برخلاف طبیعتش خیلی آرام بود .
 پریشان و مضطرب به نظر می آمد ، چنان حالی که جئوفری قبلاً در او
 ندیده بود .

برادر بزرگتر که خود دلشاد بود ، پرسید « توجته ؟ » و تسکین
 یافت .

در جواب شنید « هیچی . »

باهم به کلبه رفتند . زن داشت پتو را تا می کرد . از شست و شو
 طراوت یافته بود ، و بسیار ملیح به نظر می آمد . موهایش ، به جای اینکه
 آنها را تاییده و سفت به عقب برده باشد ، پشت گردنش جمع کرده بود ،
 بطوری که روی قسمتی از گوشه‌هایش را گرفته بود . پیش از آن خودش را
 عمداً ساده درست کرده بود : اکنون آراسته و زیبا بود ، و وقار شیرین و
 و زنانه‌ای داشت .

موریس لبخند زد و بسیار ناشیانه گفت « سلام . فکر نمی کردم تورو
 اینجا بینم . » زن بدون جواب موقرانه او را نگاه کرد . موریس افزود
 « اما دیشب تو پناهگاه بهتر از بیرون بود . »

زن جواب داد « بله . »

جئوفری از موريس پرسید « میری چند تا ترکه دیگه یاری ؟ »
برای جئوفری رهبر بودن چیز تازه‌ای بود . موريس اطاعت کرد . گشت-
زنان در صبح نمناك و خنك پیش رفت . به طرف کومه نرفت ، چون از
روبر شدن با پائولا خود داری می‌کرد .

جئوفری جلو دهانه آلونك مشغول درست کردن آتش بود . زن از
توی جعبه قهوه بیرون آورد : جئوفری ظرف حلبی را گذاشت روی آتش
که بجوشد . صبحانه را ترتیب می‌دادند که پائولا از راه آمد . کلاه بر سر
نداشت . زره‌های یو نجه خشك به موهایش چسبیده بود ، و چهره‌اش رنگ‌باخته
بود . رویهمرفته حالت گیرائی نداشت .

بادیدن جئوفری گفت « اوه ، شما ! »

جئوفری گفت « احوالت ! زود بیرون اومدی . »

« موريس کجاست ؟ »

« نمیدونم . همین حالا بر میگردد . »

پائولا ساکت بود .

پرسید « شما کی اومدی ؟ »

« من دیشب اومدم ، ولی هیچکس رو اینجاها ندیدم . نیم ساعتی

زودتر بلند شدم ، و نردبون رو گذاشتم حاضر باشه که چادر کومه رو جمع

کنم . »

پائو ملتفت شد ، و ساکت ماند . موقعی که موريس با بغل هیزم

برگشت ، دختر دولاشده بود و دستهایش را گرم می‌کرد . سرش را بالا برد

و به اونگاہ کرد . ولی موريس چشمهایش را از او گرداند . جئوفری با

چشمان لیدیا برخورد و لبخندزد. موریس دستهایش را روی آتش گرفت .

پائولا با عظوفت پرسید « سردته ؟ »

موریس کاملاً دوستانه، اما محتاط جواب داد « کمی. » و در تمام مدتی که هر چهارتن گرد آتش نشسته بودند و قهوه دودزده رامی نوشیدند و هر کدام تکه کوچکی قرمه خوک می خوردند ، پائولا مشتاقانه چشمان موریس را می جست ، و موریس چشمانش را از او دور می داشت . آرام بود ، اما نمی گذاشت چشمانش بانگاہهای او برخورد کند. و جئوفری پیوسته به روی لیدیا که موقرانه نگاه می کرد، لبخند می زد.

دختر آلمانی موفق شد که بدون دردسر به عمارت نایب اسقف برود، و هیچ کس بجز کلفت خانه از غیبت او آگاه نشد. هنوز يك هفته نگذشته بود که او و موریس رسماً برای هم نامزد شدند ، و موقعی که يك ماه مهلتش به سر آمد ، برای زندگی به مزرعه رفت .

جئوفری و لیدیا عہدی را که باهم کرده بودند محکم نگه داشتند.

پایان

مردی که جزیره‌ها را دوست می‌داشت



مردی بود که جزیره‌ها را دوست میداشت. خود او در يك جزیره به دنیا آمده بود، اما این جزیره مناسب او نبود، زیرا که غیر از او مردم بسیار دیگری در آن زندگی می‌کردند. او جزیره‌ای می‌خواست که همه آن متعلق به خودش باشد: نه اینکه حتماً یکه و تنها در آن به سربرد، بلکه می‌خواست از آن جزیره دنیائی خاص خود بسازد.

يك جزیره، اگر به اندازهٔ کفیی بزرگ باشد، دست کمی از يك قاره ندارد. جزیره باید پیش از آنکه اسم جزیره به خود بگیرد، واقعاً کوچک کوچک باشد؛ و این داستان نشان می‌دهد که جزیره، قبل از آنکه انسان حاضر بشود آن را با شخصیت خود پر کند، تا چه حد باید کوچک باشد.

و اما اوضاع و احوال چنان پیش آمد که این عاشق جزیره ها در سن سی و پنج سالگی واقعاً صاحب يك جزیره شد. این جزیره به مالکیت مطلق او در نیامده بود، اما آنرا نود و نه ساله اجاره کرده بود، که در حد يك انسان و يك جزیره، کاملاً مثل يك مالکیت همیشگی است. اما اگر شما مانند ابراهیم باشید و بخواهید فرزندان مثل شن های کرانه دریا بشمار باشند، برای شروع زاد و ولد هر گز يك جزیره را انتخاب نمی کنید. خیلی زود جمعیت جزیره از حد بالایی زند، شلوغ می شود و اوضاع نکبت باری پیدا می کند. که فکرش برای کسی که جزیره را بواسطه جدا افتادگیش دوست می دارد، هو لناك است. نه، جزیره آشیانه ای است که يك تخم را نگاه می دارد، فقط يك تخم. این تخم همان جزیره نشین است.

جزیره ای که به دست جزیره نشین بالقوه ما افتاد در اقیانوسهای دور نبود. کاملاً به زاد بوم او نزدیک بود، نه درختان نخلی داشت، نه تخته های شناور راهنمایی در اطراف صخره زیر آب، نه چیزهای دیگری از این قبیل؛ اما در عوض بالای اسکله يك عمارت مسکونی مستحکم داشت که چندان دلباز نبود، و آن طرف عمارت يك خانه روستائی با چند تا انبار و آلونك، و دورتر هم چند تا کشتزار. کنار دهنه پیش آمدگی آب هم سه تا کلبه بود در يك ردیف، مانند کلبه های نگهبانی ساحل، هر سه مرتب و سفید کرده.

از این دنج تر و راحت تر کجا؟ اگر انسان دور تا دور این جزیره را پیاده می رفت، شش کیلومتر می شد که از میان جنگلها و بوته های آلوچه جنگلی، و از بالای صخره های سر اشیب ساحل و از گذرهای کوچک میان جنگل که در آنها گلپای پامچال روئیده بود، می گذشت.

اگر راست از روی کوهان دو تپه رد می شدید و درازای جزیره را از

میان مزرعه‌های سنگلاخ که گاوها در آنها لمیده نشخوار می‌کردند ، و از میان داورهای نسبتاً پراکنده می‌پیمودید و باز به وسط بوته های قندول می‌رفتید و به صخره های کوتاه کرانه می‌رسیدید، همه‌اش بیست دقیقه بیشتر وقت نمی‌گرفت. و موقعی که به لب آب می‌آمدید ، در فاصله‌ای جزیره بزرگتر دیگری را می‌دید که سراز آب در آورده است. اما میان شما و آن جزیره دریا حایل بود. و موقعی که از مرغزار که پامچالهای کوتاه و کوهی زرد در آنجا در نوسان بودند ، برمی‌گشتید، در سمت مشرق باز یک جزیره دیگری دیدید ، البته این یکی خیلی کوچک بود و در مقابل آن یکی مثل گوساله ای بود در مقابل گاو . این جزیره ریزه هم به جزیره نشین تعلق داشت.

به این ترتیب چنین به نظر می‌آید که حتی جزیره‌ها هم مصاحبت یکدیگر را خوش می‌دارند.

جزیره نشین ما جزیره‌اش را خیلی دوست می‌داشت. در آغاز بهار راهها و سبزهزارهای کوچک میان جنگل از برف گلبرگهای گوجه وحشی پوشیده می‌شد ، یک سپیدی زنده در میان آرامش « سلتی » صخره‌های سبز و خاکستری نزدیک ، و توکاهای نخستین بانگهای کشدار و پیروزمندانه خود را در می‌دادند. بعد از گوجه وحشی و پامچال‌های تنگ در تنگ ، نوبت به جلوئه نیلگون سنبلها می‌رسید، که در میان بوته‌ها و زیر درختها ، شبیه آبگیرهای بسیار کوچک و شمد‌های موجدار آبی دیده می‌شدند . و چه بسیار پرنده‌ها و آشیانه‌هایشان که انسان می‌توانست نگاهی به درون آنها بیندازد ، آن هم در جزیره‌ای که مال خودش باشد . چه دنیای باشکوه شگفتی انگیزی بود !

تابستان می آمد ، پامچالهای زرد ناپدید می شد ، و گل‌های سرخ وحشی در میان مه سبک عطری ملایم می پراکند. يك مزرعهٔ یونجه هم بود که گل‌های انگشتانه‌ای در آن ایستاده زمین را نگاه می کردند. در يك خلیج کوچک، جایی که انسان آب تنی میکرد، آفتاب بر سنگ‌های خاکستری رنگ خارا می افتاد ، و میان صخره‌ها سایه بود. پیش از آمدن دزدانهٔ مه ، از میان داورهای رشد یافته به خانه برمی گشتید ، و هنگامی که شیپور مه در جزیرهٔ دیگر به ناله درمی آمد ، برق تابندهٔ دریا کوتاه می شد و رنگ می باخت . و آنگاه مه از دریا . رفت ، فصل پائیز آمد ، بافه‌های داورس بر زمین افتاده بود ، و ماه بزرگ جزیره‌ای دیگر ، بارنگ طلا از سینهٔ دریا بالا می رفت ، و بالاتر که می رفت ، جهان دریا یکسره سپید می شد.

پائیز هم با آغاز باران به آخر رسید ، وزمستان آمد ، آسمان تاریک ، هوای نمناک و بارندگی ، اما یخبندان بسیار کم . جزیره ، جزیرهٔ شما ، قوز کرده و سیاه ، جدا افتاده. از ته گودی‌های نمناک و دل‌تنگ احساس می شد که شبح خشمگین در خود چنبره زده است ، مانند سنگ خیزی که در سیاهی کز کرده باشد ، یا ماری که نه خفته است نه بیدار. آنگاه شب هنگام که باد با وزشها و تاخت‌های سخت ، گوئی برای حمله به دریا ، به راه می افتاد ، احساس می کردید که جزیرهٔ شما خود عالمی است ، همچون سیاهی ، کهن و لایتناهی ؛ دیگر جزیره نیست ، بلکه دنیای تاریک بیکرانی است که همهٔ ارواح ، ارواح شبهای رفته در آن زندگی می کنند ، و دوری بیکرانه به نزدیک آمده است.

با کیفیتی عجیب از جزیرهٔ کوچک خود در فضا ، به حیطه‌های بزرگ و سیاه زمان راند می شوید ، به حیطه‌هایی که همهٔ ارواح بی‌مرگ چون

به آنجا می‌رسند از شتاب خود کاسته برای انجام دادن مأموریت‌های خطیرو عجیب خود فرود می‌آیند. جزیره‌ی خاکی کوچک رفته رفته تنگ شده و به هیچ تبدیل گشته است، مانند یک پرشگاه، زیرا که شما بی‌آنکه از چگونگی آن آگاه باشید، به درون رمزسیاه و پنهانور زمان پریده‌اید، به‌جائی پریده‌اید که گذشته‌ی حدزنده است و آینده جدا نیفتاده است.

این است خطر جزیره‌نشین. در شهر هنگامی که شما زنگارهای سفید به روی کفشهای خود می‌کشید و با هراس مرگ که در تیره‌ی پشت شما پائین می‌دود از جلو وسیله‌های نقلیه می‌گریزید، از وحشت‌های زمان لایتناهی کاملاً در امان هستید. لحظه‌ی جزیره‌ی کوچک شما در زمان است، یک گیتی فضائی است که در پیرامون شما با تندی می‌گردد.

اما اگر خود را در جزیره‌ای کوچک در میان دریای فضا منفرد کنید، لحظه شروع می‌کند به آماسیدن و به صورت دایره‌های وسیع گسترش می‌یابد، زمین جامد از میانه می‌رود، و روح سیاه لغزنده و عریان شما خود را در دنیای بی‌زمان می‌بیند، که در آن گردونه‌های به اصطلاح مردگان در خیابان‌های کهن قرون تاخت می‌آورند، و ارواح در پیاده-روهای کهما، در آن لحظه، سالهای رفته می‌خوانیمشان از دحام می‌کنند. ارواح همه‌ی مردگان بار دیگر زنده شده‌اند، و با حرارت‌گرد شما در شور و جنبش‌اند. شما به بی‌نهایتی دیگر در آمده‌اید.

چیزی شبیه این برای جزیره نشین ما اتفاق افتاد. «احساس»های مرموزی به او دست داد که با آنها آموختگی نداشت؛ با خبری عجیبی از پیران رفته و نفوزهای دیگر؛ مردانی از نژاد «گل»، با سیل‌های بزرگ، که در جزیره‌ی او می‌زیسته بودند، و از روی آن ناپدید شده

بودند ، اما از هوای شب بیرون نرفته بودند ، آنان هنوز در آنجا بودند و جثه های بزرگ و قاهر و نامرئیشان را در دل شب باشتاب می کشاندند . و کشیشان هم بودند ، که کارد های طلائی و شاخه های کولی داشتند ؛ و نیز کشیشان دیگری با پیکره عیسی بر صلیب ؛ و باز دزدان دریائی و کشتار برپهنه دریا .

جزیره نشین ما در تشویش بود . هنگام روز به هیچک از این مهملات اعتقادی نداشت . اما شب وضع چنین بود . او خود را تا حد نقطه ای در فضا کاسته بود . و این موجود نقطه وار که نه درازائی داشت و نه پهنائی ، ناگزیر بود که قدم به جائی دیگر بگذارد . درست مانند موقعی که امواج زیر پای شما را خالی کند و شما ناگزیر شوید که به دریا قدم بگذارید ، او هم هنگام شب ناگزیر می شد که به دنیا های زمان بیمرگ قدم بگذارد .

هنگامی که در تاریکی دراز می کشید ، با کیفیتی غریب حس می کرد که درختان آلوچه جنگلی ، که در قلمرو فضا و روز هم مرموز به نظر می آمدند ، در شب همصدا با پیر مردان نژادی نامرئی در اطراف سنگ قربانگاه می گریند . آنچه در هنگام روز ویرانه ای بود در زیر درختان ممرز ، در شب وصف ناپذیر به ناله راهبان خون آلوده صلیب دار بدل می شد . آنچه غاری بود و ساحل پنهانی در میان ضحره های خشن ، در تاریکی نامرئی به دشنام سرخ دزدان دریائی بدل می شد .

جزیره نشین ما برای گریزی از این گونه احساس و آگاهی در طول روز ذهنش را متوجه جزیره مادی خود می کرد . خوب ، چرا که این جزیره خوشبختی نباشد ؛ چرا که آخرین جزیره کوچک از جزایر هسپریدیز

نباشد ، جائی در حدکمال ، یکسره آکنده از روخ فیاض و شکوفه مانند خود او ؟ دنیای زره‌ای کمال بیغش ، ساخته خود انسان .

او ، همانطور که ما همه کوشش های خود را برای بازیافتن بهشت آغاز می‌کنیم ، با خرج کردن پول آغاز کرد . خانه کهن نیم اربایی را تعمیر کرد ، وسیله روشنائی آن را بیشتر کرد ، قالی های روشن زیبائی بر کف اطاق گسترد ، پرده های روشن گلداری از پنجره های عبوس آویخت و در سردابه های سنگی شراب گذاشت . سرایداری چاق و چله از جهان آورد ، و نیز یک سرپیشخدمت خوش بیان و بسیار آزموده . این دو تن بایست جزیره نشین می‌شدند .

درخانه روستائی يك ناظرو دوبرزگرگماشت . گاو های «جرسی» ، بازنگی که صدائی سنگین می‌کرد ، در میان جگن ها بودند . درنیمروز بازنک به ناهار خوانده می‌شدند ، و درشب ، هنگامی که آسایش نزول می‌کرد ، دودی حاکی از آرامش از دودکشها بالا می‌رفت .

يك قایق بادبانی قشنگ با موتوری کمکی در پناهگاه خلیج ، درست در پای سه کلبه سفید شناور بود . يك تشاله^(۱) کوچک هم بود ، و دو قایق پاروئی که برماسه ها کشانده بودند . يك تور ماهیگیری روی پایه هایش خشک می‌شد ، به اندازه يك قایقبار الوار سفید چلیپاوار روی هم قرار داشت ، زنی دلو به دست به سرچاه می‌رفت .

درکلبه آخری ناخدای قایق تفریحی و زن و فرزندش زندگی می‌کردند . او مردی بود از جزیره دیگر ، از آن جزیره بزرگ ، که دریا باوی سازگار بود . در روزهای خوش باپسرش به ماهیگیری می‌رفت ،

و در روز های صاف ماهی تازه دز جزیره موجود بود .

در کلبهٔ میانی مردی پیر و زنش ، که زوجی بسیار وفادار بودند ، زندگی می کردند . پیرمرد نجار بود و مردی همه فن حریف . همیشه به کار مشغول بود ، همیشه صدای رنده یا اره اش بلند بود ؛ با غرقشدگی در کار ، او هم نوعی جزیره نشین بود .

در کلبهٔ سوم بنائی بود زن مرده ، بایک پسر و دو دختر . این مرد به یاری پسرش گودال می کند ، پرچین می ساخت ، به دیوارها شمع می زد و بیواتات ^(۱) به پامی کرد ، و از معدن کوچک سنگ می برید ، یکی از دخترها در خانهٔ بزرگ کار می کرد .

دنیای کوچک آرام و فعالی بود . موقعی که جزیره نشین شمارا به مهمانی خود می برد ، اول با ناخدای سیاه ریش و لاغر و متبسم ، بنام آرنولد ، بر می خوردید ، بعد با پسرش چارلز . در خانه سر پیشخدمت چرب زبان که در همه جای دنیا روزگار گذرانده بود ، از شما پذیرائی می کرد ، و در اطراف شما چنان حالت ملایم و رام کنندهٔ عجیبی از عشرت و تجمل پدید می آورد که فقط یک خدمتکار تمام عیار و نسبتاً غیر قابل اعتماد می تواند آن را پدید بیاورد . آدمی را خلع سلاح می کرد و به زیر سلطهٔ خود می آورد . سراپدار چاق و چله لبخند می زد و بانس احترام آمیز زیر کانه ای با شمارفتار می کرد که فقط در مورد طبقهٔ خوش روزگار واقعی رفتار می شود . و کلفت گلچهره چنان نگاهی به شما می انداخت که انگار شخصی هستید شگفتی آور ، از مردم دنیای وسیع تر خارج . آنوقت با

۱ - Outbuilding ساختمانی جد از ساختمان اصلی مانند انبار و

زغالدانی یا اصطبل

ناظر خندان لب‌ولی گوش بجز ننگ روبرو می‌شدید ، که اهل کرنوال بود ، و برزگر کمروی برکشایی ، با زن ترو تمیزش و دویچه کوچکش : و بعد هم برزگر نسبتاً ترشروی سوفولکمی . بناکه اهل کنت بود ، اگر روئی می‌دید همان دم حیاط سر صحبت را با شما بازمی‌کرد . فقط نجار پیر خوئی خشن داشت و توجهش به جائی دیگر بود .

خلاصه برای خودش دنیای کوچکی بود ، و همه در آنجا احساس امنیت می‌کردند و رفتارشان با شما خوش بود ، چنان‌که انگار شما واقعاً موجودی استثنائی هستید . اما این دنیای جزیره نشین بود ، نه دنیای شما . او را باب بود . همه می‌دانستند که چقدر کامیاب هستند . بهمین جهت جزیره نشین دیگر آقای فلان و بهمان نبود . برای همه کسانی که در جزیره بودند ، حتی برای خود شما ، «ارباب» بود .

بله ، وضع کمال مطلوب بود . ارباب ستمگر نبود . اصلاً و ابداً ! اربابی بود لطیف طبع ، حساس ، خوش سیماکه می‌خواست همه چیز کامل باشد و همه کس خوشحال . البته خود او سرچشمه این خوشحالی و کمال بود .

اما به این ترتیب او حالت يك شاعر داشت . با مهمانهایش شاهانه رفتار میکرد و با خدمتگزارانش آزادمنشانه . با وجود این مردی زیرک و بسیار خردمند بود . هرگز به زیر دستانش ریاست نمی‌فروخت . اما مثل يك هرمس Hermes زیرکسار آبی چشم جوان همه چیز را زیر نظر می‌گرفت . و آن همه آگاهی که او حاضر به ذهن داشت حیرت آور بود . در باره گاوهای جرسی ، پنیر سازی ، حفر گودال و پرچین کشی ، گلها و باغبانی ، کشتی و کشتیرانی چیزها می‌دانست ! سرچشمه آگاهی از همه چیز بود ،

و این آگاهی را به شیوه‌ای چنان غریب و تقریباً طعنه‌آمیز و خارق‌العاده به اطرافیان خود می‌بخشید، که گفتمی واقعاً او متعلق به دنیای عجیب و نیمه-واقعی خدایان است.

آنان کلاهماشان را به دست می‌گرفتند و به سخنان او گوش می‌دادند. او جامه‌های سفید یا سفید شیری رنگ، و شل و کلاه‌های بزرگ را دوست می‌داشت. این طور بود که ناظر در هوای خوش قامت بلند برازنده او را در جامه فاستونی^(۱) شیری رنگ می‌دید، می‌دید که مثل پرنده‌ای از میان آتش می‌آید تا به وجین کردن کشتگاه شلغم نگاه می‌بکند. آنوقت کلاهها از سرها برداشته می‌شد و چند دقیقه‌ای به گفتن سخنانی غریب و زیرکانه و خردمندانه می‌گذشت، که مباشر با تحسین آنها را جواب می‌گفت و برزگران در حالی که روی داسهایشان خم شده بودند، با حیرتی خاموش به آنها گوش می‌دادند. مباشر در رفتار با ارباب، خوئی ملایم داشت. یا، در یک بامداد طوفانی، همچنانکه شنش در باد چسبناک دریائی در اهتزاز بود، کنارگودالی که برای خشکانیدن مردابی کوچک حفر می‌شد می‌ایستاد، و از خلال باد بامردی که درگودال بود و باچشمان خیره و مرموز به او نگاه می‌کرد، سخن می‌گفت.

یادر اوایل شب در باران دیده می‌شد که به طرف دیگر حیاط می‌شتابد و کلاه پهنش زیر باران برگشته است. و زن روستائی شتابزده می‌گفت: « ارباب! جان، بلند شو روی کانپه جائی برایش باز کن. » و بعد در باز می‌شد و صدای بلندی می‌گفت: « به، چه خوب، کی فکرش را می‌کرد که ارباب باشد! این شمائید که یک چنین شبی قدم رنجه

کرده‌اید به کلبه فقرا؟» و مباشر شنلش را می‌گرفت وزن کالاهش را ، دو برزگر صندلی هاشان را عقب می‌کشیدند، و او روی کاناپه می‌نشست و بچه‌ای را از زمین بلند می‌کرد . با بچه‌ها میانه بسیار خوبی داشت ، و به قول آن زن چنان با بچه‌ها گرم گفت و گو می‌شد که انسان را به یاد خود منجی ما می‌انداخت .

همیشه بالبخند و با همان حرمت خاص سلامش می‌کردند ، مثل اینکه موجودی برتر ولی ضمناً زود آزارتر باشد .

با او نسبت نرم و نگران رفتار می‌کردند و تقریباً بامداهنه . اما موقعی که می‌رفت ، یا موقعی که درباره‌اش حرف می‌زدند ، اغلب تبسمی زیر کانه و استهزاء آمیز بر چهره داشتند . لزومی نداشت که کسی از «ارباب» بترسد . فقط کافی بود که بگذاری به میل خودش رفتار کند . تنها نجار پیر گاهگاه حقاً با او تند خوئی می‌کرد ؛ به همین جهت او نسبت به پیرمرد توجهی نشان نمی‌داد .

در اینکه آیا واقعاً هیچیک از ایشان دوستش می‌داشتند یا نه، دوستی مرد با مرد یا حتی دوستی زن با مرد ، جای تردید است، و در اینکه آیا او واقعاً هیچیک از ایشان را دوست می‌داشت ، دوستی مرد با مرد ، یا مرد با زن ، باز جای تردید است . او می‌خواست آنان خوشبخت باشند ، و آن دنیای کوچک هم کامل باشد . اما هر کس که می‌خواهد دنیا کامل باشد باید دقت کند که دل به خوشایندی و ناخوشایندی واقعی ندهد . آنچه از آدمی برمی آید حسن نیتی است عام .

افسوس که حسن نیت عام همیشه ، بواسطه موضوع خود، به حالت چیزی شبیه توهین احساس می‌شود ؛ و بهمین جهت داغ نوعی کاملاً

مخصوص از بدخواهی را پیدا می‌کند. بدون شك حسن نیت عام گونه‌های خود خواهی است که ناگزیر چنین نتیجه‌ای دارد!

جزیره نشین ما برای خود سرگرمی‌هایی داشت. ساعت‌های متمادی از وقتش را در کتابخانه می‌گذراند، برای اینکه در کار تألیف کتاب جامعی درباره همه گلپهائی بود که در آثار یونانی و لاتینی از آنها ذکر شده است. او دانشمند وارد به ادبیات باستانی یونان و روم نبود؛ که این البته سازوبرگ مدارس عمومی است. ولی این روزها ترجمه‌هایی عالی از آثار باستانی کرده‌اند و هست. پی جوئی گلی بعد از گل دیگر، به آن صورت که در دنیای کهن می‌شکفت، لذت فراوان داشت.

به این ترتیب نخستین سال زندگی در جزیره سپری شد. کارهای بسیاری انجام گرفته بود. در این موقع بیچکها پشت سرهم هجوم آوردند و از باب که در همه امور پیرو وجدان بود، شروع کرد به واریسی آنها. این واریسی او را رنگ باخته و نفس بریده کرد. مرد ثروتمندی نبود. می‌دانست که برای به راه انداختن جزیره سوراخی در سرمایه خودگشوده است. موقعی که چشم باز کرد دید که دیگر چیزی جز همان سوراخ به جا نمانده است. هزارها هزار لیره را جزیره به کام بیهودگی ریخته بود.

اما مطمئناً هزینه‌های هنگفت از پیش برداشته شده بود! مطمئناً جزیره اگر سودی هم به دست نمی‌داد، اکنون می‌توانست به خود اتکاء کند! مطمئناً او در امان بود. قسمت بزرگی از حساب‌ها را پرداخت، و اندکی قوت قلب پیدا کرد. ولی او متحمل ضربه‌ای شده بود و سال بعد، سال آینده، باید پی صرفه جوئی و امساک می‌گرفت. این را با زبان ساده

و مؤثر به اطرافیان خود گفت . و آنان گفتند : «خوب البته! البته!»
 آنوقت همچنانکه در بیرون باد می وزید و باران شلاق می زد ،
 او با مباشر در کتابخانه اش می نشست و ضمن کشیدن پیپی و نوشیدن يك
 ظرف آبجوئی ، درباره امور کشت و کار گفت و گومی کرد . صورت باریك
 و زیبایش را بالا می برد و چشمان آبی او به رؤیا می نشست . «چه بادی!»
 مانند گلوله توپ می گذشت . درباره جزیره اش ، که امواج کف کرده به آن
 شلاق می زد ، و رسیدن به آن امکان ناپذیر بود ، اندیشید ، و به وجد آمد ...
 نه ، نباید آنرا از دست بدهد . باشور نبوغ به سر برنامه های کشت
 و کار برگشت ، و دستهای سفیدش را به تأکید تند تکان می داد و در این
 حال مباشر بالحنی آواز مانند می گفت : «بله ، قربان ! بله ، قربان !
 صحیح می فرمائید ، قربان !»

ولی به نظر نمی آمد که گوش بدهد . داشت به پیراهن پنبه ای آبی
 و کراوات صورتی رنگ غریب ارباب که برسنجاق آن يك نگین سرخ
 آتشی بود ، و به دکمه های مینا کاری سر دست او وانگشترش و جعل
 (۱) عجیب آن می نگرید . چشمان حلوائی جوینده مرد فلاحت بانوعی
 تعجب پردرنگ و ورنه انداز کننده به تکرار به قیافه خوشایند و بسی عیب
 ارباب نگاه می انداخت . اما هرگاه که بانگاه درخشان و شکوهمند ارباب
 برمی خورد ، همچنانکه سرش را اندکی پائین می آورد ، چشمانش با
 مودت و حرمتی محتاطانه روشن می شد .

به این ترتیب آن دو باهم تصمیم می گرفتند که چه محصولهایی

۱- خشره ای است سیاه و پر دار که روی سر گین حیوانات می نشیند
 و آن را سرگین غلطان ، سرگین گردان و پشکل ترانه (بضم تاء) می گویند .

باید کشت شود ، چه کودهائی در جاهای مختلف باید مصرف شود ، چه نژاد خوکهائی باید وارد کنند ، و چه تیره بوقلمون هائی . بدین معنی که مباشر با توافق مداوم و حازمانه‌ای که با ارباب می‌کرد خود را دور نگاه می‌داشت و می‌گذاشت که مرد جوان به میل خودش رفتار کند .

ارباب می‌دانست که در باره چه چیز حرف می‌زند . در پی بردن به لب مطالب کتاب‌ها و طریقه به کار بستن معلومات خودش استاد بود . رویه گرفته اندیشه‌هایش سالم بود . مباشر هم این را می‌دانست . ولی در این مرد فلاحت هیچگونه شور جواب دهنده‌ای نبود . چشمان حلوائی حرمت مهر آمیز خود را با تبسم آشکار می‌کردند ، ولی در لبهای باریک هرگز تغییری ایجاد نمیشد . ارباب ، هوشیارانه اندیشه‌هایش را برای او ترسیم میکرد ، لبهای نرمش را با انعطافی کسود کانه روی هم می‌فشرد ، و مباشر با چشم تحسین نگاه می‌کرد ، اما در باطن توجه نداشت ، و فقط مثل اینکه حیوانی عجیب و گرفتار در قفس را تماشا کند ، بدون زره‌ای همحسی و انبازی ارباب را تماشا می‌کرد .

کار فیصله یافت و ارباب زنگ زد که الوری Elvery سرپیشخدمت نان گوشت پیچ بیاورد . او ، یعنی ارباب ، خرسند بود . سرپیشخدمت این خرسندی را دید ، و با لقمه‌های ماهی کولی و ران خوگ ، و یک بطری تازه باز شده شراب افسنطین برگشت . همیشه یک بطری تازه باز شده نوعی نوشابه حاضر بود .

با بنا هم وضع به همین منوال بود . ارباب و او در باره خشکانیدن قطعه زمینی گفت و گو میکردند ، و باز لوله‌هائی ، و باز آجرهای مخصوص و باز این و باز آن سفارش داده میشد .

سرانجام هوای خوش فراز آمد؛ حرارت کاردر جزیره اندکی کاهش گرفت. ارباب باکشتی تفریحی خود به گشتی کوتاه رفت. فی الواقع آن راکشتی تفریحی نمی شد گفت، اما بالاخره در جای خود چیزکی بود. در امتداد ساحل قاره پیش رفتند و در بندرها لنگرانداختند. در هر بندر دوستی پیدا می شد، و سر پیشخدمت در اطاق کشتی خوراکهای مختصر مطبوع آماده میکرد، و خدمه اوچنان از کشتی پیاده اش میکردند که گفتم شاهزاده ای است.

اما آه که چه هزینه سنگینی برداشت! او ناچار شد که برای پول به بانك تلگراف کند. باز به خانه برگشت تا به صرفه جوئی بپردازد. در باتلاق کوچک که گودالهای مخصوص خشکانیدن زمین حفر میشد گلهای همیشه بهار مردابی جلوه ای روشن داشتند. او اکنون از این کار تا اندازه ای پشیمان بود. دیگر گلهای زرد زیبا جلوه نخواهند کرد.

فصل برداشت آمد و محصول به حد وفور بود. بایست به مناسبت پایان خرمن برداری شامی داده میشد. انبار دراز را سر و صورتی دادند و از آن هم استفاده کردند. نجار میزهای درازی ساخته بود. فانوسهایی از تیرهای سقف بلند آویخته بود. همه مردم جزیره گرد آمده بودند. مباشر بر کار جشن نظارت میکرد. صحنه پر نشاطی بود.

نزدیک به پایان شام ارباب، که نیم تنه ای مخمل پوشیده بود، با مهمانانش ظاهر شد. آنگاه مباشر برخاست و معرفی کرد: «ارباب! خداوند به ارباب عمر دراز و سلامت بدهد!» همه مردم با حمیت فراوان و هلپله برای سلامت او جامه اشان را نوشیدند. ارباب با گفتاری کوتاه پاسخ گفت. گفت که آنان در جزیره ای در دنیای کوچکی متعلق به خودشان زندگی

میکنند . این دیگر با خود ایشان است که این دنیا را به دنیای خوشبختی و رضای واقعی مبدل سازند . هر کس باید سهم خود را انجام دهد . و گفت که امیدوار است که خود نیز حتی المقدور کوشیده باشد ، زیرا که دل به جزیره خود ، و به مردم جزیره خود بسته است .

سر پیشخدمت در جواب گفت که تا چنین جزیره ای هست و چنین اربابی ، این جزیره برای همه ساکنان خود الحق بهشت کوچکی است . این سخن را مباشر و بنا با شور فراوان تأیید کردند ، و کشتیان از خود بیخود شده بود . آنگاه به رقص پرداختند و نجار پیر ساز را به صدا در آورد . با همه اینها اوضاع خوب نبود . همان صبح روز دیگر برزگر پرسی آمد و گفت که گاو ای از پرتگاه افتاده است . ارباب رفت که سری بزنند . از بالای سراسیم که چندان بلند نبود نگاهی انداخت و دید که گاو بر تخته سنگ سبزی در زیر یک دسته بوته های گل طاووس دیر شکفت افتاده و مرده است . موجود زیبایی گران قیمت هم اکنون متورم به نظر می آمد . اما چه حماقتی ، بیخود و بیجهت افتادن که چه !

مسأله آوردن چندین مرد بود تا حیوان را بالا بکشند ، و بعد هم نوبت پوست کندن و دفن کردن آن می رسید . گوشتش را هیچکس نمی خورد . چه پیشامد نفرت انگیزی بود !

این رمز خاص جزیره بود . همینکه شور حیات در سینه انسان انگیزته می شد ، و جنبش نشاطی در میگرفت ، دستی نامرئی بدخواهانه ازدل سکوت ضربه ای می زد . نشاطی نبایست میبود ، و نه حتی آرامش بیصدائی . یک مرد پایش شکست ، دیگری از تب باد مفاصل زمینگیر شد . خوکی بیماری ناشناخته ای گرفتند . طوفانی کشتی تفریحی را به صخره ها

کوبید . بنا از سر پیشخدمت متنفر شد و از کار کردن دخترش در خانه اباہ کرد .

بدخواهی سنگین و زورآوری از همین هوا می آمد . خود جزیره شرارت خیز می نمود . گاه وضع آن هفته ها آسیب رسان و بلاخیز میماند . بعد ناگهان باز در یک بامداد وضع خوب می شد ، درست مانند صبحی در بهشت ، همه چیز زیبا و روان . و در همه کس احساس آسایشی عمیق و امیدی به خوشبختی آغاز میشد .

بعدهمینکه ارباب مانند گلی شکفته از نشاط باز میشد ، ضربه ای زشت فرود می آمد . کسی یادداشتی بی امضاء برای او میفرستاد و در آن به شخص دیگری در جزیره اتهام می بست . و کس دیگری می آمد و اشاره - هائی بر ضد یکی از خدمتکاران او میکرد دختر بنا در صدارس ارباب به سر پیشخدمت مؤدب جیغ میکشید : « بعضیها با این دله دزدی ها شان ، خیال میکنند اینجا کسی به کسی نیست ! » و ارباب خود را به نشنیدن میزد . زن برزگر به یکی از مهمانان ارباب محرمانه گفت : « شوهرم میکوید : این جزیره عیناً مثل یکی از آن گاوهای لاغر مصر است (۱) ، یک دنیا پول را میبلعد و هیچ چیز هم از آن به آدم بر نمیگردد . » مردم راضی نبودند . جزیره نشین نبودند . آنان که بچه داشتند میگفتند : « می دانیم که نسبت به بچه ها ظلم می کنیم . » و آنان که بچه نداشتند می گفتند : « می دانیم که نسبت به خودمان ظلم می کنیم » و خانواده های مختلف نسبتاً بنای تنفر از همدیگر را گذاشتند .

۱- اشاره به رؤیای عزیز مصر که دیدگاوهای لاغر گاوهای فریه را می خوردند و یوسف آن را به وقوع قحط تعبیر کرد .

با وجود این جزیره بسیار دل‌انگیز بود. هنگامی که عطر ریشه‌ها بر می‌خواست
 و ماه درخشان بر دریا پرتوهای لرزنده می‌باشید، در آن هنگام حتی غرغرو-
 هامم دلشان عجیب هوای آنرا می‌کرد. در آدمی اشتیاق بر می‌انگیخت،
 شاید اشتیاق به گذشته، که خیلی دور و همزمان با گذشته رمز آمیز جزیره
 باشد، در گذشته‌ای که خون نبضان دیگری داشت. سیلابهای عجیب انفعال
 بر آدمی چیره می‌شد، شهوت‌های تند عجیب و تصوراتی بیرحمی. خون
 و انفعال و شهوتی که جزیره شناخته بود. رؤیاهای غریب، حالاتی بین رؤیاهای
 و آرزوهای انگیخته. ارباب خود رفته رفته اندکی از جزیره اش به هراس
 افتاد. در اینجا احساس عجیب داشت، احساس هائی تند که تا آن هنگام
 به او روی نیاورده بود، و آرزوهای شهوت آمیزی که بکلی از آنها دور بود.
 اکنون بخوبی می‌دانست که زبردستانش اصلاً او را دوست نمی‌دارند. می‌دانست
 که روحهای آنان مخفیانه با او ضدیت دارند، بدخواه، طعن‌دزن، حسود، که
 در کمین اند تا فرو بکوبندش. او هم نسبت به آنان در رفتار خود محتاط و راز-
 پوش گردید. اما هر چه بود از اندازه به در رفت. در پایان سال دوم، چندین
 کوچ واقع شد. زنی که به امور خانه می‌رسید، رفت. ارباب همیشه زنان خود-
 بین را بیشتر سرزنش می‌کرد. بناگفت که دیگر حاضر نیست دستش بیندازند.
 به همین جهت با خانواده اش کوچ کرد. برزگر باد مفاصل دار هم رفت.
 و آنوقت صورت حسابهای سال آمد. و ارباب به حسابهای خود رسید. با وجود
 خوبی محصول، موجودی در مقابل هزینه مسخره بود. بار دیگر جزیره
 صدها نه، بلکه هزاران لیره به باد داد. باور نکردنی بود. اصلاً آدم نمی
 توانست باور کند! آن همه پول به کجا رفته بود؟ ارباب شبها و روزهای دلتنگ
 کننده‌ای را در کتا بخانه صرف رسیدگی به حسابهای کرد. مرد دقیقی بود.

حالاکه زن خدمتکار رفته بود ، معلوم شد که به او نارومی زده است. شایند که همه نارومی زدند. ولی او از فکر آن بیزار بود، به همین جهت این فکر را از خود دور کرد .

وقتی که از کار موازنه کردن حسابهای موازنه ناپذیر خود آمد رنگش پریده بود و چشمانش گود افتاده بود، و چنان به نظر می رسید که لگدی به شکمش زده اند . رقت انگیز بود . اما به هر حال پول از کف رفته بود و دیگر امید نمی شد داشت . و باز سوراخی بزرگ در سرمایه او . چگونه مردم می توانند تا این حد بی عاطفه باشند ؟

وضع نمی توانست به آن منوال ادامه پیدا کند، و این بدیهی بود . بزودی ورشکسته می شد . ناگزیر بود که برای سرپیش خدمت خود نامه اظهار تأسف بنویسد . از اینکه بفهمد که سرپیش خدمت چقدر دغل باخته است بیم داشت . زیرا که این مرد بالاخره سرپیش خدمت نازنینی بود . و مباشر مزرعه هم ناچار شد برود . از این جهت تأسفی نداشت . زیانهای مزرعه تا اندازه ای اوقات او را تلخ کرده بود .

سال سوم با کاستن جدی هزینه ها گذشت . جزیره هنوز رمز آمیز و شیفته کننده بود . اما در همان حال خیانتگر بود و بیرحم ، و با کیفیتی پنهانی و ادراک ناپذیر بدخواه بود . با وجود همه جلوه گری شکوفه های سپید و گل های آبی استکانی ، و ابهت دلپذیر گل های انگشتانه که جام های سرخ-فام خود را واژگونه می داشتند ، جزیره دشمن آشتی ناپذیر آدمی بود .

سال سوم با کارکنان کمتر ، مزد های کمتر ، و جلال کمتر سپری شد . اما وضع چنان بود که با امید ستیزه می کرد . مزرعه باز هم خسارت کلانی به بار آورد . و یکبار دیگر سوراخی در باقیمانده سرمایه پدید آمد .

یک سوراخ دیگر در سرمایه ای که خود مانده ناچیزی در گردسوراخهای پیشین بود. جزیره از این بابت هم وضعی مرموز داشت: به نظر می آمد که تمام پول آدمی را از جیبش می رباید، چنانکه انگار چرتنه (۱) ای بود با دستهای نامرئی که از هر سمت به آدمی دستبرد می زد.

با وجود این ارباب هنوز دوستش می داشت. ولی اکنون دیگر با اندکی بغض.

به هر حال نیمه دوم سال چهارم را در سرزمین اصلی شدیداً تلاش کرد تا خود را از آن خلاص کند و این کار را، واگذار کردن جزیره را، آنقدر دشوار دید که حیرت آور بود. خیال کرده بود که همه برای جزیره ای مانند جزیره او سرودست می شکنند، ولی اصلاً خبری نبود. هیچکس حاضر نبود به هیچ قیمتی آن را بگیرد، و او دیگر می خواست خود را از آن خلاص کند، درست مانند مردی که می خواهد بهر قیمتی که شده زنش را طلاق بدهد. بالاخره در اواسط سال پنجم بود که آن را با تحمل زیادی قابل ملاحظه به یک شرکت مهمانخانه دار واگذار کرد، و آنان می خواستند در جزیره دستی نیاز نمایند. قصد داشتند آن را به صورت جزیره راحت «ماه غسل و گلف» در آورند!

۲

جزیره دوم

جزیره نشین ناگزیر به کوچ شد. ولی نمی خواست به قاره برود. آه، نه! او به جزیره کوچکتر که هنوز در تعلق او بود کوچ کرد. و نجار بیروفا دار و زنش را با خود برد، زن و شوهری که او هرگز در اندیشه آنان نبود؛ و همچنین بیوه زنی با دخترش، که در سال آخر خاندازی او را کرده بود؛ و همچنین پسری یتیم، تا دستیار پیرمرد باشد.

جزیره کوچک بسیار کوچک بود؛ اما چون پشته ای سنگی بود در سینه دریا، بزرگتر از آن بود که به نظر می آمد. جاده ای باریک از میان تخته سنگ ها و بوته ها می گذشت و با پیچ و خمها و بالا و پائین رفتنها گرد جزیره می گشت، به طوری که می توانستید جزیره را در بیست دقیقه دور بزیند. و این بالاتر از حدی بود که انتظار می رفت.

اما هر چه بود . جزیره نشین با همه کتابهایش کوچ کرد و درخانه معمولی شش اتاقهای مستقر شد که انسان برای رسیدن به آن بایست از ورودگاه^(۱) سنگی خود را بالا بکشد. در جزیره دو کلبه دیوار به دیوار هم بود. نجار پیر با همسرش و جوانک دریکی، و بیوه زن و دخترش در دیگری زندگی می کردند .

سرانجام وضع مرتب شد . کتابهای ارباب دو اطاق را پر کرد . پائیز آمده بود ، و منظومه جبار^(۲) خود را از دریا بالامی کشید . و در شبهای ظلمانی ارباب چراغهای جزیره سابق خود را که شرکت در آن سرگرم پذیرائی از مهمانهای بود که می توانستند واسطه تبلیغ تفریحگاه جدید گللبازان ماه عسل بشوند ، می دید .

ارباب روی تل سنگی خود هنوز هم ارباب بود . شکافها را اکتشاف می کرد ، و جای جای زمینهای سبز همواری به قدر کف دست را ، و پرتگاه های کوچک پر نشیبی را که آخرین سنبلهای وحشی از دیواره آنها آویخته بودند و تخمهای تابستانی ، متروک و دست نخورده ، در بالای دریا با رنگ قهوه ای خود پیدا بودند . او به ته چاه کهنه نگاه می انداخت . آغل سنگی را که در آنجا خوک نگه میداشته بودند ، و ارسی می کرد . او خودش بک بزداشت .

بلی ، آنجا جزیره بود . امواج دریای سلتی در لابلای صخره ها همیشه و همیشه پیکر خاکستری پرمانندش را می مکید و می شست و می فرسود . و دریا را چه بسیار صداهای گوناگون بود ! صداهای انفجاری

۱ - Landing-Place جای پیاده شدن یا پیاده کردن

در ساحل ، کلمه ای عام برای اسکله .

۲ - Orion صورتی فلکی در استوا در مشرق برج ثور .

سنگین، غرشها، آه های طولانی عجیب و صداهای صغیری؛ و بعد آواها، آواهای واقعی مردم به حال غریوو هیاهو، چنانکه گفתי در بازاری تردد داشتند، دز زیر امواج: و باز، طنین دور دست يك ناقوس، صدای يك ناقوس واقعی! بعد صدائی پر ارتعاش و مهیب، بسیار کشدار و آژیروار، و تسه صدای نفس زدنی خشن.

در این جزیره از ارواح انسانی، از ارواح هیچ نژاد باستانی اثری نبود. دریا، و کف امواج و هوا همه آنها را شسته و برده بود، چنان آنها را برده بود که فقط صدای خود دریا مانده بود، روح خود دریا، با ده هزار آوا، که در سراسر زمستان گفت و گومی کردند و اسباب می چیدند و فریاد برمی آوردند. و فقط بوی دریا، و چند بوته زبرجگن و دسته های انبوه و خشن خلنگ، در میان صخره های خاکستری شفاف، در هوای خاکستری شفاف تر. سردی، خاکسترگونگی، حتی مه لطیف و خزنده دریا، و جزیره کوچک سنگی همه در خود گوژ می شدند و بالا می رفتند، همچون آخرین نقطه فضا.

ستاره سبز فام کاروانکش بالای پهنه دریا درنگ داشت. جزیره خود شبی بود. در فاصله ای روی دریا چراغهای کوچک يك کشتی سوسو می زد. در پائین، در خیلج سنگستانی قایق پاروئی و قایق موتوری در امان بودند. چراغی در آشپزخانه نجار می درخشید. همین.

البته غیر از چراغی که در خانه روشن بود و در آنجا زن بیوه باکمک دخترش به آماده کردن شام مشغول بود. جزیره نشین به سراغ غذا رفت. در اینجا او دیگر ارباب نبود، باز جزیره نشین بود و آرامشی داشت. نجار پیر، زن بیوه و دخترش همه وفاداری محض بودند. پیر مرد تاهنگامی

که هنوز از روشنائی روز آنقدر مانده بود که بتوان دید ، کار می کرد ، زیرا که دروی شهوت کار بود . زن بیوه و دختر آرام و نسبتاً ظریف سی و سه ساله اش برای ارباب کار می کردند ، زیرا که دوست می داشتند از وی مراقبت کنند ، و بی اندازه از پناهگاهی که برای آنان مهیا کرده بود سپاسگزار بودند . اما او را « ارباب » صدا نمی کردند . اسمش را می بردند : « جناب کثکارت ! »^(۱) ، آن هم با صدائی آرام و حرمت آمیز . و او هم با با صدائی آرام و ملایم جواب آنان را می داد ، مثل مردمی دور از این دنیا ، مردمی که از بلند کردن صدای خود پروا داشته باشند .

جزیره دیگر برای خود « دنیا »ئی نبود . نوعی ملجأ بود . جزیره - نشین دیگر برای هیچ چیز تلاشی نمی کرد . نیازی نداشت . مثل این بود که او و چند تن وابستگان او يك دسته مرغ دریائی بودند که در راه سفر هوائی خود بر این صخره فرود آمد بودند ، و بی آنکه کلمه ای سخن بگویند ، يك جا جمع شده بودند . راز خاموش پرندگان مسافر !

بیشتر اوقات روزش را در اطاق کارش می گذراند . کنابش در حال پیشرفت بود . دختر بیوه زن دستنوشته او را برایش ماشین می کرد ، او دختر تحصیل نکرده ای نبود . صدای ماشین تحریر تنها صدای بیگانه جزیره بود . ولی بزودی صدای تغ تغ آن با هیاهوی دریا و صداهای باد هماهنگ شد .

ماهها آمدند و گذشتند . جزیره نشین در اطاقش کار می کرد ، و ساکنان جزیره بیصدا به امور خود می پرداختند . بز بچه کوچک سیاهی داشت . باچشمان زرد فام . در دریا ماهی اسقومری فراوان بود . موقعی

که هوا به اندازه کافی آرام می بود پیرمرد با قایق پاروئی به ماهیگیری می رفت و جوانک را با خود می برد؛ برای پست با قایق موتوری به بزرگترین جزیره می رفتند. و آذوقه را می آوردند، و هرگز يك پشیز تلف نمی شد. و روزها می گذشتند، و شبها نیز، بی هیچ آرزوئی، بی هیچ ملامتی!

برای جزیره نشین آسودگی عجیب از همه هوسها مایه حیرتی بود. او هیچ چیز نمی خواست. سرانجام روح او در درویش آرام شده بود، و روانش مانند غاری نیمروشن در زیر آب بود، زیر آب که شاخساران دریائی خود را در جو آبی می گسترانند، و نوسانی ندارند، و ماهیان خاموش مانند سایه نرم می آیند و نرم می روند. همه چیز آرام و ملایم و بی هیاهو، اما زنده، به همانگونه که علف ریشه دوانده دریائی زنده است.

جزیره نشین به خود گفت: «این می تواند شادی باشد؟» به خود گفت: «من به يك رؤیا بدل شده ام. هیچ احساس نمی کنم، یا اینکه نمی دانم چه احساس می کنم. با وجود این به نظرم می آید که شاد هستم.»

فقط ناگزیر بود چیزی داشته باشد که فعالیت عقلانی او بتواند با اتکاء به آن کار کند. به همین جهت ساعتی طولانی و خاموش را در اطاقش می گذراند؛ نه خیلی تندکار می کرد، نه خیلی جدی؛ می گذاشت که نوشتن همچون تار لمنده عنکبوت به نرمی از وی تنیده شود. دیگر خود را نمی خورد که آنچه را به وجود آورده، خوب است یا بد. آهسته و نرم آن را مانند تار عنکبوت می تنید، و اگر بنا می بود که از بین برود، همان طور که تار عنکبوت در پائیز از بین می رود، باز هم اهمیت نمی داد.

اکنون فقط محو شدن آهسته اشیاء تاریکبوتی بود که به نظر او همیشه می‌آمد. در اینها مه ابدیت وجود داشت. حال آنکه عمارتهای سنگی یا مثلا کلیساهای جامع به نظرش این طور می‌رسید که با مقاومتی دمدمی زوزه می‌کشند، چون می‌دانند که سر انجام باید فرو بریزند؛ این طور مینمود که تقلائی تحمل طولانی‌شان پیوسته با ناله از آنها بروز میکرد. گاهگاه او به ساحل قاره وبه شهر می‌رفت. آنوقت آراسته، بالباسهائی که طبق جدیدترین اسلوب دوخته شده بود، به باشگاه خود می‌رفت. در تماشاخانه در يك غرفه خصوصی می‌نشست، و در خیابان بوند (۱) خرید می‌کرد. درباره انتشار کتابش به مذاکره می‌پرداخت. اما چهره‌اش آن حالت بیرون افتادگی از خط پیشرفت را داشت، که بواسطه آن عوام شهر او را مغلوب خود احساس می‌کردند و باعث میشدند که از بازگشت به جزیره‌اش خوشحال باشد.

اگرهیچوقت کتابش منتشر نمی‌شد باز هم اهمیت نمیداد. سالها با مهی آمیخته می‌شدند که هیچ از آن بیرون نمی‌زد. بهار آمد. در جزیره او يك گل پامچال هم پیدا نمیشد، اما او يك بوته تاج‌الملوک زمستانی یافت. دو بوته آلوچه جنگلی کوچک و پاشیده و چند گل وحشی هم بود. شروع کرد به نوشتن صورتی از گلهای جزیره کوچکش، و این کار مجذوب کننده بود. يك بوته مویزك وحشی مشاهده کرد، انتظار در آمدن گلهای اقطی را بردرخت کوچک بن سوخته‌ای کشید، و بعد انتظار نخستین لکه های زرد گل طاووسی، و رزهای وحشی را. گلهای سیلن، ثعلب، آلسین، مامیران، به وجود اینها آنقدر افتخار میکرد، که اگر

آدمیزاد می بودند و در جزیره او می زیستند ، نمیگرد . موقعی که با گل
طلائی سنگ شکن مواجه شد که پنهان از نظر در گوشه ای نمناک روئیده
بود ، با حالت خلسه روی آن خم شد ، ومدتی که ملتفت نشد چقدر طول
کشید ، به آن نگاه کرد . باوجود این چیزی نبود که چنین نگاه کردنی
باشد . وقتی که آن را به دختر بیوه زن نشان داد ، دختر همین را گفت .

او با پیروزمندی واقعی به دختر گفته بود :

«من گل طلائی سنگ شکن را امروز صبح پیدا کردم .»

نام این گل در گوش طنین باشکوهی داشت . دختر با چشمان
حلوانی مجذوب به او نگاه کرد ، چشمانی که دردی گنگ در آنها بود
که اورا کمی ترساند .

«جدی می گوئید ، آقا؟ گل قشنگی است؟»

او لبهایش را جمع کرد و به ابروهایش تاب داد .

«هان ... زیاد پرزرق و برق نیست . اگر دلت بخواهد آن را

نشانت می دهم .»

«دلم می خواهد آن را ببینم .»

دختر بسیار آرام و مشتاق بود . اما ارباب در او اضرائی را
حس میکرد که موجب پریشانی می شد . دختر میگفت خیلی خوشحال
است : واقعا خوشحال است . درباریکه راه سنگی که پهنای آن در هیچ جا
برای عبور دو تن پهلو به پهلو کافی نبود ، بیصدا ، همچون سایه ای در پی
ارباب قدم برمی داشت . جزیره نشین از پیش میرفت ، و حس میکرد که
دختر درست پشت سر او ، با خود سپردگی می آید و نگاهش را به قفای
او دوخته است .

مایه تأسف بود که عشق خود را در او برانگیخته بود: گرچه ارباب هیچگاه نفهمیده بود که دختر تاجه حد بر او چیرگی یافته ، و تا چه حد این چیرگی خواسته دل دختر بوده است. اما در همان لحظه ای که متمایل شده بود ، احساسی پرتلاطم او را فرا گرفت ، چنان که فکر کرد به خطا رفته است. نسبت به او احساس بیزاری عصبی میکرد . او چنین پیشامدی را نخواسته بود . و به نظر او میرسید که دختر هم ، تا جایی که وجود جسمانی او در میان بود ، این پیشامد را نخواسته بود . این فقط کار اراده او بود. جزیره نشین دور شد ، و با تن دادن به خطر سقوط خود را به تخته سنگ همواری در نزدیکی دریا کشانید. ساعتها در آنجا نشست ، با درونی آشفته به دریا چشم دوخت ، و بیچاره وار به خود گفت : « ما نمیخواستیم . ما واقعاً نمیخواستیم . »

این خودکارگی جنس بود که بار دیگر بر او دست یافته بود . نه اینکه از امور جنسی متنفر باشد . او مانند چینیان آن را یکی از رمزهای بزرگ حیات می دانست ، ولی ماشینی و خودکار شده بود . و او میخواست از این کیفیتش فرار کند . امور جنسی ماشینی او را مشمئز می کرد ، و او را از نوعی مرگ می آکند . فکر میکرد که خود را به آرامش جدیدی از بی آرزویی و بی هوسی رسانده است . شاید در پس آن نوازشی از هوس نو و تازه ای وجود داشت ، آمیزش ظریف نیازموده دو انسان که در زمین هرگز قدم نخورده ای دیدار کنند .

می توانست چنین بوده باشد ، اما نبود . چیز نو یا تازه ای نبود . خودکار بود ، و از اراده ناشی شده بود . حتی دختر هم با نفس واقعی خود آن را نخواسته بود . در او حالت خودکار داشت .

موقعی که جزیره نشین خیلی دیر ، به خانه آمد ، و دید که چهره دختر از ترس و نگرانی احساس اونسبت به خودش رنگ باخته است ، دلش به حال او سوخت . و با او ملایم و اطمینان دهنده سخن گفت . اما خود را از دختر دور نگه داشت .

دختر چیزی بروز نداد ، با همان سکوت خدمت او را می کرد ، با همان عطش پنهانی که برای خدمت کردن به او ، و نزدیک بودن به او داشت . جزیره نشین حس میکرد که عشق دختر با اصراری عجیب وسخت او را دنبال می کند . دختر هیچ چیز طلب نمی کرد . با وجود این موقعی که جزیره نشین چشمان درخشان حلوائی او را که بوضع غریبی مات بود می دید ، در آنها آن پرسش گنگ را می خواند . این پرسش با زور و قدرت اراده ای که او هرگز آن را در نیافته بود مستقیماً به او روی می آورد .

بهمین جهت او تسلیم شد و بار دیگر از دختر خواست .

دختر گفت « اگر باعث خواهد شد که شما از من متنفر بشوید ، نه ! »

او آزرده جواب داد « چرا باعث بشود ؟ اصلاً نمیشود . »

« می دانید که من حاضر توی این دنیا به خاطر شما به هر کاری

دست بزنم . »

بعدها ، در آن بر آشتگی خودش بود که آنچه دختر گفته بود به یاد آورد و بر آشفته تر شد . چرا دختر نباید این طور وا نمود کند که به خاطر او به هر کاری حاضر است ؟ چرا به خاطر خودش نه ؟ اما در آن آشتگی خود را رها نکرد . برای اینکه نوعی رضایت احساس کند ، که هیچوقت هم احساس نکرد ، خود را به دختر وا گذاشت . همه ساکنان جزیره می دانستند . اما او اهمیتی نمی داد .

بعد حتی همان هوسی هم که داشت از او گریخت ، و او فقط خود را در هم شکسته احساس می کرد. احساس می کرد که دختر تنها با اراده اش او را خواسته است . اکنون مردی بود در هم شکسته و آکنده از تحقیر نفس . جزیره اش لکه دار و خراب شده بود. او جای خود را در مدارج نادر و بی هوس زمان که سر انجام توانسته بود خود را به آنجا برساند، از دست داده بود ، و یگراست به قهقرا رفته بود. کاش حقیقت می داشت؛ آرزوی زیبای میان آن دو، و دیدار زیبای میان آن دو در سومین مکان نیایی که مردی می تواند با زنی دیدار کند، در آن هنگام که هر دو نسبت به شعله زعفرانی ضعیف و حساس آرزوئی که در وجودشان سر می کشد ، صادق هستند . اما در مورد آن دو چنین چیزی نبود : ماشینی ، عمل اراده ؛ نه عمل هوس واقعی ، چنان که او خود را تحقیر شده احساس می کرد .

با وجود سرزنش خاموش دختر او از جزیره کوچک خود رفت . در گوشه و کنار قاره گشت و بیهوده کوشید جایی را برای اقامت خود جست و جو کند . او از مدار بیرون افتاده بود ؛ دیگر با دنیا همساز نبود. نامه ای از فلورا آمد - اسم دختر فلورا بود - که در آن نوشته بود متأسفانه این طور پیدا است که بزودی بچه دار خواهد شد . جزیره نشین با حالتی نشست که انگار گلوله ای خورده است . و همان طور نشسته ماند. اما در جواب او نوشت : « چرا متأسفانه ؟ اگر این طور پیدا است ، که هست ؛ و ما بیشتر باید خوشحال باشیم تا متأسف . »

در همین لحظه ، اتفاقاً جزیره هائی را به مزایده گذاشته بودند. او نقشه ها را گرفت و آنها را مطالعه کرد . و در مزایده با پول بسیار کمی يك

جزیره دیگر خرید ، این جزیره عبارت بود از چند سستگستان در سمت شمال ، درحاشیه بیرونی جزایر . کوتاه بود ، با ارتفاع کم ازسینه اقیانوس عظیم بالاآمده بود . در آن نه ساختمانی بود و نه حتی درختی . فقط زمین از آب درآمده شمالی ، يك گودال آب باران ، يك تکه جگن - زار ، سنگ ، و مرغان دریائی . دیگر هیچ چیز . زیر آسمان گرینده نمناك غربی .

جزیره نشین برای دیدن ملك جدید خود سفری کرد . بواسطه امواج تا چندین روزتوانست به آن نزدیک شود . بعد ، درمیان مه دریائی سبك قدم به جزیره گذاشت و دید که جزیره اش مه گرفته و پست ظاهراً تا فاصله درازی گسترده است . اما این خیال بود . او روی خاك چمنی مرطوب و پوك قدم برداشت و گوسفند خاکستری تند ، شبح و اراز نزدیک او گریخت و بعبعی گرفته سرداد . او به کنار آبگیر تیره رنگ که جگن داشت ، آمد . و بعد در هوای نمناك راهش را ادامه داد و به دریای خاکستری فام رسید که خشمگین خود را به صخره ها می زد .

این فی الواقع يك جزیره بود .

آنوقت او بخانه نزد فلورا رفت .

زن با هراس گناهکارانه ای به او نگاه کرد ، ولی درعین حال چشمان غریبش درخششی پیروزمندانه داشت . باز جزیره نشین آرام بود ، به او اطمینان بخشید ، حتی دیگر بار او را خواست ، با همان آرزوی عجیبی که تقریباً مثل درد دندان بود . آنوقت او را به ساحل قاره برد ، و با هم ازدواج کردند ، چون که دختر بزودی فرزند او را به دنیا می آورد .

آنگاه به جزیره برگشتند . باز هم فلورا غذای او را می کشید ، و

حالا باغذای خودش یکجامیکشید. می نشست و با او غذا می خورد. جزیره نشین این طور می خواست. مادر بیوه ترجیح میداد که در آشپزخانه بماند. و فلورا در اطاق پذیرائی خانه او میخواستید، کدبانوی خانه او بود. هوس او، هرچه بود، با قطعیتی تهوع انگیز در او مرد. به تولد بچه هنوز ماهها مانده بود. جزیره او برایش نفرت آورده بود، پست و حومه ماند. خود او نیز همه جنبه های برترش را از دست داده بود. هفته ها در وضعی شبیه زندان با تحقیرشدگی گذشت. با وجود این اوتاب آورد تا بچه متولد شد. ولی جزیره نشین به اندیشه فرار پرداخته بود. فلورا حتی خبر هم نداشت.

پرستاری پیدا شد، که غذایش را با ایشان بر سر میز میخورد. طبیب گاهگاه میآمد، و اگر دریا متلاطم میبود، جزیره نشین هم ناچار میشد در خانه بماند. ویسکی او را بشاش می داشت. آن دو میتوانند زن و شوهری جوان در گلدرزگرین^(۱) بوده باشند.

بالاخره دختر به دنیا آمد. پدر به نوزاد نگریست، و احساس افسردگی کرد، تقریباً بیشتر از آن حد که بتواند تحمل کند. سنگ آسیاب به دورگردنش بسته شده بود. اما او می کوشید آنچه را که احساس می کرد، نشان ندهد. و فلورا این را نمیدانست.

او همینکه بهبود یافت؛ باز هم با نشاطی که نوعی پیروزی سبک عقلا نه در آن بود، تبسم میکرد. آنوقت باردیگر با آن چشمان دردناک و وسوسه آمیزش که حالتی گستاخ داشتند، شروع کرد به او نگریستن. با عشق خود بدینگونه او را میپرستید.

جزیره نشین این را تحمل نتوانست کرد. به او گفت که مجبور است مدتی از آنجا برود. زن گریست ، ولی فکر کرد که او را در تسخیر خود دارد. جزیره نشین به او گفت که بهترین قسمت ملکش را به نام او کرده است و عایدات آن را برایش قلم به قلم یادداشت کرد . زن اصلاً گوش نمیداد؛ فقط با آن چشمان سنگین پرستنده گستاخ به او نگاه میکرد. يك دفترچه چك به اوداد ؛ که مبلغ اعتبارش در آن ثبت شده بود . این علاقه او را برانگیخت. و جزیره نشین به او گفت که اگر از جزیره خسته شد ، میتواند هر جای دیگری را که بخواهد برای زندگی انتخاب کند .

زن موقعی که اورفت باچشمان حلوائی دردناك و مصرش او را دنبال کرد و جزیره نشین حتی اشك او را هم اصلا ندید.
یکراست به جانب شمال رفت ، تا جزیره سومش را آماده کند.

۳

جزیره سوم

جزیره سوم بزودی قابل سکونت شد. دومرد با سیمان وریکهای درشت ساحل برای اوکلبه‌های ساختند و آن را با آهن موجداربام زدند. فایقی، یک تخت خواب ویک میز، و سه صندلی، و یک قفسه ظرف خوب و چندتائی کتاب آورد. جزیره نشین مقداری زغال سنگ و نفت چراغ و خوراک ذخیره کرد - خیلی کم می‌خواست.

خانه در نزدیکی دهانه همواروریکی خلیج در جایی که او پیاده می‌شد و قایق سبکش را مهار می‌کرد، قرارداداشت. دریکی از روزهای آفتابی ماه اوت مردان از جزیره اورفتند و تنهایش گذاشتند. دریا آرام و آبی کمرنگ بود. درافق کشتی بخاری کوچک پست را دید که چنان

آهسته به جانب شمال می‌رفت، که گفتی پیاده گام برمی‌دارد. این کشتی هفته‌ای دوباره به احتیاجات جزایر بیرونی می‌رسید. جزیره نشین اگر ضرورت می‌داشت، دره‌های آرام، با قایق پاروئی به کنار آن می‌رفت، و از روی يك سکوی چوب بیرق در پشت کلبه‌اش می‌توانست به آن علامت بدهد.

هنوز پنج شش تائی گوسفند در جزیره بودند که در تنها نبودن او مؤثر باشند، و او گربه‌ای هم داشت که بدنش را به پاهایش خود بکشد. تا مدتی که روزهای خوش و آفتابی پائین شمالی ادامه داشت، او در میان صخره‌ها و روی زمین پوک قلمرو کوچکش قدم می‌زد، و همیشه به لب دریای وقفه ناپذیر و بی‌آرام می‌رسید. به هر برگی نگاه می‌کرد، که شاید این باد دیگری متفاوت باشد، و گسترده و جمع شدن بی پایان علفهای دریائی را که آب به تلاطم می‌آورد، تماشا می‌کرد. نه هرگز درختی داشت، نه حتی خاربنی تا از آن نگاهداری کند. فقط زمین چمن دار بود، و گیاههای بسیار کوچک این گونه زمینها، و جگن‌های کنار آبگیر، و علف آبی در اقیانوس. او خوشحال بود. درخت یا بوته‌ای نمی‌خواست. درخت و بوته هم مثل انسان، خیلی مطمئن و مثبت، قد می‌افرازد. همان جزیره برهنه و کم ارتفاع در دریای آبی کم رنگ تنها چیزی بود که او می‌خواست.

دیگر کار نوشتن کتابش را دنبال نمی‌کرد. علاقه اش از بین رفته بود. دوست می‌داشت که بر بلندی کم جزیره‌اش بنشیند، و دریا را ببیند؛ غیر از دریای کم رنگ آرام هیچ چیز؛ و حس کند که ذهنش نرم و مه آلود می‌شود، مثل اقیانوس مه گرفته. گاهی از اوقات، مانند سراب می‌دید

که سایه زمین با درنگ به سمت شمال بالامی رود. در آن سوز بره بزرگی بود. اما جزیره ای بدون مادیت.

خیلی زود موقعی که کشتی بخاری را در افق نزدیک مشاهده کرد تقریباً از جا پرید و قلبش از این ترس فشرده شد که مبادا کشتی قصد دارد توفقی بکند و متعرض او بشود. با اضطراب نگاهش کرد تا رفت، و تا از نظر پنهان نشده بود او واقعاً احساس آرامش نکرد، و به حال خود باز نگشت. هیچانی که انتظار نزدیک شدن انسان ایجاد می کرد، بیرحمانه بود. او نمی خواست به نزدیکش بیایند. نمی خواست صدای کسی را بشنود. اگر سهواً با گربه اش حرف می زد از صدای خودش متوحش می شد. خودش را برای شکستن آن خاموشی عظیم سرزنش می کرد. و موقعی که گربه اش به او می نگرست و آهسته و مغموم میو میومی کرد، او خشمش می گرفت. به رویش اخم کرد. و گربه این را می دانست. داشت وحشی می شد، چون در میان صخره ها کمین می کرد، شاید برای اینکه ماهی بگیرد.

ولی چیزی که بیشتر نفرت او را برمی انگیزت موقعی بود که یکی از آن گوسفندها دهانش را بازمی کرد و آن بع بع خشن و ناهنجارش راسر می داد. او گوسفند را تماشامی کرد و حیوان به نظرش مهیب و زننده می آمد. بالاخره از گوسفند سخت بیزار شد.

او می خواست صدای زمزمه مانند دریا را بشنود، و بانگ تیز مرغان دریائی را، بانگهایی که از دنیائی دیگر به سوی او می آمد. و از همه بهتر، خاموشی عظیم.

موقعی که قایق آمد او تصمیم گرفت که خود را از وجود گوسفندان خلاص کند. آنها دیگر به او عادت کرده بودند، و می ایستادند و با چشمان زردی

بیرنگ ، با جسارتی که تقریباً استهزائی سرد بود ، به او نگاه می کردند. از حالت آنها بیشرمی سردی برداشت می شد . جزیره نشین بسیار از آنها متنفر بود. و هنگامی که با جست های مقطع از صخره هامی جهیدند ، و سمهایشان در برخورد با سنگ صدای خشك و تیزی میکرد ، و پشمهایشان با وضعی بد نما روی پشت های مربعشان تاب می خورد ، به نظر اویست و مشمئز کننده می آمدند .

دوره هوای خوش به پایان رسید و تمام روز باران می بارید. اومدتی طولانی در بسترش دراز میکشید ، به صدای آب که در بشکه روئی آب می چکید گوش میداد، از میان درگشوده به باران و صخره های سیاه و دریای نهفته نگاه می کرد. در این هنگام یاعوها به جزیره آمده بودند: پرندگان دریائی بسیار گوناگون. دنیای دیگری از حیات بود.

پرندگان زیادی بودند که او هرگز ندیده بود. آن محرك قدیم به سراغش آمد که کتابی بخواند ، و نام آنها را پیدا کند. در کورسوئی از آن اشتیاق قدیم ، که می خواست هر چیز را که میدید نامش را هم بداند ، حتی تصمیم گرفت که با قایق خود را به کشتی بخاری برساند . نام این پرندگان ! او بایست نام آنها را میدانست ، و گرنه آنها را در نیافته بود . و در نظرش کاملاً زنده نمی بودند.

اما این هوس او را ترك گفت ، و او به تماشای پرندگان که در هوا چرخ می زدند یاد را اطراف او راه می رفتند بس کرد ، آنها را مبهم و بدون تمایز از یکدیگر تماشا میکرد. دیگر در او تمایلی نمانده بود . تنها يك یا عو بود ، يك یا عوی بزرگ خوش پیکر ، که در جلو درگشوده کلبه میرفت و بر میگشت ، میرفت و بر میگشت ، مثل اینکه در آنجا

مأهوریتی داشته باشد. بزرگ بود و خاکستری مرواریدگون ، و گردی بدنش به صافی وزیبائی مروارید بود. فقط بالهای تاشده اش شاهپره های سیاه بسته داشت ، و روی پرهای سیاه بسته سه لکه سفید مشخص بود ، که نقشی پدید می آورد. جزیره نشین سخت در تعجب فرو میرفت ، که این آرایش برپیکر پرنده ای از دریا های دوردست سرد را چه حکمتی است . و موقعی که یاعو در جلو کلبه میرفت و برمیگشت ، میرفت و برمیگشت ، در حالیکه با پاهای طلائی ماتش میخرامید ، و نوک زرد ماتش را که سر آن برگشته بود ، بالا میگرفت و اهمیت غریب و مهجوری پیدا میکرد ، مرد با تعجب در فکر این پرنده فرو میرفت. نحس بود ، با خود رازی داشت.

بعد دیگر این پرنده نیامد. جزیره که پراز پرندگان دریائی ، همهمه بالها ، صدا و قطع صدای بالها و بانگهای وهم آور در هوا بود ، بار دیگر رو به متروک ماندن گذاشت. دیگر مانند تخم مرغهای جاندار روی صخره ها و چمنها نمی نشستند که سرهاشان را بجنبانند ، ولی بندرت به پرواز در آیند و گردپاهای او بچرخند. دیگر روی زمین چمندار در میان گوسفندان نمی دویند ، و کوتاه و نزدیک به سطح زمین پرنمیزدند. گروه عزیمت کرده بود. اما همیشه چند تائی میماندند .

روزها به کوتاهی می گزائیدند و جهان وهم آور میشه. يك روز قایق آمد: مثل اینکه ناگهانی نازل شد. جزیره نشین این امر را نوعی تجاوز احساس کرد. سخن گفتن با آن دو مرد که لباسهای ساده بد قواره پوشیده بودند ، شکنجه ای بود. حالت آشنائی و انسی که در آنان بود به نظر او بسیار کراحت انگیز می آمد. خود او به آراستگی لباس پوشیده بود ، کلبه اش

مرتب و پاکیزه بود. از هر ناخوانده آمدنی متغیر می شد، سادگی زشت نما و وارفتگی دوماهیگیر واقعاً برای او نفرت انگیز بود.

نامه هائی را که آن دو آورده بودند باز نکرده در جعبه کوچکی گذاشت بمانند. یکی از آنها محتوی پول او بود. اما او حتی گشودن این یکی را هم تحمل نمیتوانست کرد. هرگونه برخوردی برای او نفرت آور بود. حتی خواندن اسم خودش بر روی يك پاکت. نامه ها را در جایی پنهان کرد.

و تقلا و هول گرفتن گوسفندان و بستن و گذاشتن آنها در کشتی موجب شد که او با نفرتی عمیق از کل آفرینش جانوران بیزار گردد. کدام خدای نفرت انگیز جانوران و آدمیان را که بوی شرارت میدهند ابداع کرد؟ در منخرهای او مردان ماهیگیر و گوسفندها یکسان بوی گند میدادند: يك پلیدی بر زمین تازه.

موقعی که کشتی بالاخره بادبان افراشت و بردریای آرام به حرکت درآمد، او هنوز عصب کوفته و در عذاب بود. و گاهی از اوقات، روزهای بعد، با نفرت از جا میپرید، چون فکر میکرد که صدای علف جویدن گوسفندان را میشوند.

روزهای تاریک زمستان فرا رسیدند. گاه اصلاً روز واقعی در میان نبود. او احساس ناخوشی میکرد، مثل اینکه داشت تجزیه میشد، مثل اینکه تباهی در درون او پیش از آن آغاز شده بود. همه چیز کیفیت تاریک روشن داشت، در بیرون، و در ذهن و روح او. یکبار، موقعی که به نزدیک در رفت، دید که سرهای سیاه مردانی در خلیج کوچک او شنا میکنند. چندین لحظه از هوش و حواس رفت. ضربه ای بود، وحشت نزدیک شدن بی خبر انسان بود. وحشت در تاریک و روشن! و موقعی که این ضربه او را

درهم شکسته بود و روح و جسمش را از هم جدا کرده بود تازه تشخیص داد که سرهای سیاه، سرخوکه‌های آبی بود که شنا میکردند. تسکینی بیمارانه به سراغش آمد. ولی بعد از آن ضربه، او تقریباً به هوش نبود. مدتی بعد نشست و از سر قدردانی گریست، برای اینکه آنها آدمی نبودند. اما هیچوقت متوجه نشد که گریسته است. بیش از اندازه منگ بود. مانند حیوانی عجیب و اثیری دیگر به آنچه که میکرد واقف نبود.

فقط هنوز هم یگانه رضایت خاطرش را از تنها بودن، از تنهای تنها بودن و اینکه مکان در او جذب میشد، کسب میکرد. تنها دریا، و جای پانهدانی در جزیره موج شسته‌اش. برخورد دیگری نبود. هیچ چیز انسانی نبود تا وحشتش را با او برخورد دهد. فقط مکان، فقط مکان نمناک تاریک و روشن موج سوده! این آنوقت روح او بود.

به این دلیل موقعی که طوفانی برمیخواست، یا موقعی که دریا طغیان میکرد، او بی اندازه خوشحال بود. در چنین مواقعی هیچ چیز نمیتوانست به او دسترسی پیدا کند. هیچ چیز نمیتوانست از دنیای بیرون به سوی او بیاید. حقیقت اینکه قهره لوناک باد او را رنج فراوان میداد. در عین حال دنیا را بکلی برای او از هستی ساقط میکرد. همیشه دوست میداشت که دریا سخت متلاطم و خرد کننده باشد. آنوقت هیچ قایقی نمیتوانست خود را به او برساند. شبیه باروهائی ابدی بود در گرداگرد جزیره او.

حساب زمان را نگاه نمیداشت، و دیگر به فکر گشودن کتابی هم نمیافتاد. چاپ، حروف چاپ شده، درست مثل اینکه فساد گفتار باشد، به نظر او وقیح می‌آمد. بر چسب برنجی روی اجاق نفتی خود را

کند. آنچه در کلبه‌اش یافت میشد که نوشته‌ای داشت حروف آنها را محو کرد .

گر به‌اش ناپدید شده بود . او تا اندازه‌ای خوشحال بود . از صدای زیر و مزاحمش مضمّن می‌شد . گر به در انبار زغال‌سنگ زندگی میکرد و هر روز صبح او ظرفی پر از شوربا ، که خوراک خودش هم بود ، جلو گر به میگذاشت . بشقاب حیوان را با نفرت می‌شست . خوشش نمی‌آمد که در آن دوروبر پیچ و تاب بخورد . اما با دقت وسواس‌آمیزی خوراکش می‌داد . آنوقت يك روز دیگر برای خوردن شوربا نیامد ؛ در حالی که همیشه برای شوربا میو میو میکرد . دیگر نیامد که نیامد . جزیره نشین بالاپوش بزرگ مسمعی برتن کرده بود وزیر باران در اطراف جزیره‌اش می‌گشت ، بی آنکه بداند به چیز نگاه میکند ، یا برای دیدن چه چیز بیرون آمده است . زمان متوقف شده بود . او مدت‌های دراز می‌ایستاد و با چهره سفید و هوشیار خیره می‌نگریست ، با آن چشمان آبی تیزبین و دور نگاهش با شزرگی و تقریباً بیرحمانه به دریای سیاه در زیر آسمان سیاه خیره می‌نگریست . و اگر از دور بادبان پرتقالی يك قایق ماهیگیری را بر امواج سرد می‌دید ، خشم‌بدخواهانه عجیبی سیمایش را فرا می‌گرفت .

گاهی از اوقات بیمار می‌شد . میدانست که بیمار است ، چون موقع راه رفتن تلو تلو می‌خورد ، وزود بر زمین می‌افتاد . آنوقت تأمل می‌کرد که ببیند موضوع چیست . و به انبارش میرفت و شیر خشک و سمنوی جو می‌آورد و از آنها می‌خورد . بعد دوباره فراموش میکرد . دیگر احساسات و عواطف خود را نشان نمی‌داد .

روزها روبه طولانی شدن گذاشتند. در سراسر زمستان هوا نسبتاً ملایم بوده بود ، ولی با بارندگی زیاد ، بارندگی زیاد . او آفتاب را از یاد برده بود . ناگهان هوا بسیار سرد شد ، و او بناکرد به لرزیدن . هراسی به او روی آورد . آسمان یکدست و خاکستری بود ، و هرگز در شب ستاره‌ای پدیدار نمی شد. هوا بسیار سرد بود . پرنندگان بیشتری شروع به آمدن کردند . در جزیره یخبندان بود. او بادست‌های لرزان در بخاری پنجره ای خودش آتشی می افروخت . سرما او را به وحشت می انداخت.

و اکنون ادامه می یافت ، روزهای متمادی ، سرمائی سنگین و مرگ آور . گاهگاه دانه‌های ریز برف در هوا می چرخید . روزهای سربی-رنگ طویل تر می شد ، اما سرما تغییری نمی کرد. روشنائی سربی رنگ-ویخ زده روز . پرنندگان میگذشتند ، پرواز می کردند و میرفتند . بعضی از آنها را می دید یخ زده و روی زمین افتاده اند . مثل این بود که حیات بکلی از آنجا کوچ می کرد ، از سمت شمال درهم کشیده میشد ، به سمت جنوب در هم پیچیده می شد . او به خود گفت « بزودی از بیخ و بن خواهد رفت ، و در تمام این نواحی هیچ چیز زنده نخواهد بود . » از این اندیشه احساس رضایتی بیرحمانه کرد .

آنوقت يك شب انگار تسکینی پیدا شد؛ او بهتر خواهید ، نیم-بیدار بر خود نلرزید ، و نیم هشیار آنقدر به خود نیچید . به اندازه‌ای با لرزیدن و به پیچ و تاب خوردن بدنش عادت کرده بود ، که کمتر متوجه این حالت می شد . اما یکبار که خوابش سنگین شد ، متوجه آن گردید .

صبح که بیدار شد چشمش به سفیدی عجیبی افتاد. پنجره‌اش پوشیده شده بود. برف آمده بود. او برخاست و در را باز کرد و لرزید. اوف! چقدر سرد است! همه چیز سفید، و دریا سربی تیره، و برصخره‌های سیاه بطرزی عجیب لکه‌های سفید نشسته. کف امواج دیگر پاك نبود. کثیف به نظر می‌آمد. و دریا به سفیدی جسد مانند زمین دندان می‌زد. دانه‌های ریز برف در هوای مرده ته نشین می‌شد.

ضخامت برف روی زمین بده بند انگشت می‌رسید. و سفید و براق و لطیف بود. و باد هم نمی‌وزید. او بیلی برداشت تا دور خانه و انبارش را پاك کند. سفیدی مات صبح به تیرگی گرائید. در هوای منجمد از دور دست غرش رعدی می‌آمد، و از میان برفی که تازه می‌بارید آذر خشی مات می‌جست، اکنون در آن تاریکی بی جنبش برف بدون وقفه می‌بارید. او چند دقیقه‌ای بیرون رفت. اما دشوار بود. سکندری خورد و میان برفها افتاد و برف صورتش را سوزانید. ناتوان و از حال رفته بزحمت خود را به خانه کشانید. و موقعی که حالش به جا آمد، رنج درست کردن شیر داغ را به خود هموار کرد.

مدام برف می‌بارید. در بعد از ظهر دوباره غرش گرفته رعد بلند شد و نیزه‌های برق بانوری سرخگون از میان رشته‌های برف می‌گذشت. او پریشان به بستر رفت، دراز کشید و نگاهش را به هیچ دوخت.

انگار صبح دیگر نمی‌خواست بیاید. به درازای يك ابدیت او دراز کشید و در انتظار آشکار شدن سفیدی تسکین دهنده‌ای بر چهره‌ش ماند. خانه او دخمه‌ای بود که نور سفید خیلی کم آن را روشن می‌کرد. فهمید که برف از بیرون جلو پنجره‌اش دیوار زده است. در سرهای مرده

از جا بر خاست . موقعی که در را باز کرد ، برف بی جنبش او را در مقابل دیواری که تا سینه اش می رسید بر جا نگهداشت . از بالای دیوار برف نگاه انداخت . وحس کرد که باد مرده آهسته به گردش در آمده است ، و دید که غبار برف بلند میشود و مانند صف تشییع کنندگان میت به راه می افتد . دریای سیاهرنگ متلاطم و آشفته میشد و انگار با ناتوانی به برف دندان می زد . آسمان خاکستری ، اما نورانی بود .

او دیوانه وار دست به کار شد ، تا خود را به قایقش برساند . اگر بنا بود محبوس شود ، بایست به اختیار خود او می شد ، نه با قدرت ماشینی عناصر . بایست خود را به دریا برساند . بایست بتواند خود را به قایقش برساند .

اما ضعیف بود ، و گاه گاه برف بر او مسلط می شد . روی او میبارید ، و او مدفون و بی حیات به جا می ماند . با وجود این هر بار پیش از آنکه کار از کار بگذرد با تقلا به حیات باز می گشت و با نیروی تب خود را بالای برف می انداخت . با همه ماندگی ، تسلیم نمی شد . به درون کلبه خزید و قهوه و قرمه خوک حاضر کرد . مدت درازی بود که چیزی نپخته بود . آنوقت یکبار دیگر به برف روی آورد . بایست برف را مغلوب می کرد ، برف ، این نیروی سبع سفید و تازه ای که برضد او جمع شده بود .

در میان باد ترسناک و مرگبار کار می کرد و برف را کنار می زد و با بیل خود آن را میکوبید . در باد هوا سرد و منجمد کننده بود ، حتی موقعی که خورشید مدتی کوتاه در آمد ، و محیط سفید و بی حیات او را نشان داد : آن دریای سیاه عبوس و متلاطم ، منقوظ از کفهای کدر ، و ازهر سو تا

افقها گسترده . با وجود این آفتاب بر چهره او اثر داشت . نخستین ماه بهار بود .

او به قایق رسید . برف را کنار زد . آنگاه زیر پناهه قایق نشست و به دریا که در مد کامل بود و تا نزدیک پای او تن می کشید، نگاه کرد . در دنیائی که همه چیز غیر طبیعی شده بود . ریگها به طوری عجیب طبیعی به نظر می آمدند . خورشید دیگر نمیدرخشید . برف بادانه هائی سفت میبارید ، و همینکه این دانهها با سیاهی سخت دریا تماس می یافتند مثل اینکه معجزه ای بشود نا پدید میگرددند . امواج خشن میان ریگها صدا می کردند و تا حاشیه هجوم می بردند . صخره های خیس سیاهی سبانه ای داشتند . ویوسته ریزه های بیشمار و تازنده برف ، جن صقانه ، به دریای سیاه می خوردند و نا پدید می شدند .

در طول شب طوفانی سخت در گرفت . به نظرش می رسید که صدای توده عظیم برف را که با ضربه خفه ای با سراسر دنیا تصادم می کرد ، میشنود ؛ و بالاتراز آن ، طوفان بانعره های انفجاری و گرفته عجیب می غرید ، و در فاصله این نعره ها آذرخشی بی پروا میجهید ، و آنگاه غرش کوتاه رعد سنگین تراز صدای طوفان . وقتی که سرانجام سپیده دم اندکی تاریکی را بیرنگ کرد ، طوفان کم و بیش فرو نشسته بود ، اما بادی یکنواخت در حرکت بود . برف به بالای در کلبه اش رسیده بود .

با حالتی عبوس تقلا کرد تا راهی به بیرون باز کند . و با ابرام محض توانست خود را بیرون بکشانند . او در پای توده برفی بود بادانباشته که چندین «پا» ارتفاع داشت . موقعی که بیرون آمد ، دید که برف منجمد بیش از دو «پا» ضخامت ندارد . اما جزیره اش رفته بود . شکل آن بکلی

تغییر یافته بود ، تپه‌هایی فزاینده و سفید در جاهائی که تپه‌ای وجود نداشت ، با وضعی دور از دسترس ، قد افراشته بودند ، و مانند کوه‌های آتشفشان دود میکردند ، اما به جای دود غبار برف از آنها برمی‌خاست . او ناخوش و مغلوب شده بود .

قایق او میان تودهٔ برف کوچکتر دیگری بود . ولی او قدرت پاک کردن و بیرون آوردنش را نداشت . نومیدانه به آن نگاه میکرد . بیل از دستهایش بیرون افتاد ، و او در میان برف فرورفت ، و فراموش کرد . در نفس برف در یا طنین داشت .

چیزی او را به خود آورد . به خانه‌اش برگشت . تقریباً عاری از احساس بود . با وجود این توانست خودش را گرم کند ، فقط آن قسمت از وجودش را گرم کند که در خواب زمستانی روی آتش زغال سنگ خم شده بود . بعد دوباره شیرداغ درست کرد . و پس از آن بادقت آتش را گیراند .

باد فرو نشست ، باز شب شده بود ؟ در خاموشی به نظر می‌آمد که صدای ریزش برف لایتناهی را که شبیه فرو افتادن پلنگ بود ، میشنود . نندر در فاصلهٔ نزدیکتری می‌غرید ، بیدرنگ پس از آذرخش سرخ‌مات می‌ترکید . جزیره نشین بانوعی کرختی دراز کشیده بود . عناصر ! عناصر ! ذهنش این کلمه را گنگ وار تکرار میکرد . بر عناصر نمی‌شود غلبه یافت .

هرگز ملتفت نشد که این حال چه مدت ادامه داشت . یکبار ، مانند شبیح ، بیرون آمد و به نوک تپه‌ای سفید در جزیرهٔ شناخته نشدنی خودش رفت . آفتاب داغ بود . به خود گفت « تابستان است ، و موقع برگ و بار . » با کودنی به سفیدی جزیرهٔ بیگانه‌اش ، به پهنهٔ هرز دریای

بی حیات نگاه کرد. خود را به این تصور زد که چشمک بادبانی را دیده است. چون خوب می دانست که دیگر بر آن دریای سرسخت هرگز بادبانی گذر نخواهد کرد.

همچنانکه نگاه میکرد، آسمان باحالتی مرموز تیره و فسرده شد. از دور دست غرغر رعدی ناخرسند می آمد، و او می دانست که این علامت هنگامه برف بر روی دریاست. غلتید و نفس آن را بر چهره خود احساس کرد.

۱۰ شهریور ۱۳۴۴

چند کلمه در باره نویسنده

دیوید هربرت لاورنس **David Herbert Lawrence**

در ایستوود ناتینگام در سال ۱۸۸۵ به دنیا آمد. چهارمین فرزند یک مرد معدنکار بود. در سیزده سالگی امتیاز تحصیل رایگان در دبیرستان ناتینگام را برد، ولی او بزودی مدرسه را رها کرد. نزد مردی که سازنده لوازم جراحی بود بامزد هفتقه‌ای سیزده شیلینگ به کار مشغول شد. این کار را هم خیلی زود ترك کرد و در استیوود متعلم آموزگاری شد.

در زمانی که در دانشگاه ناتینگام برای گرفتن گواهینامه معلمی درس می‌خواند، نوشتن نخستین داستان بلندش را با عنوان «طاووس سفید» شروع کرد. این کتاب در سال ۱۹۱۱ بوسیله انتشارات هاینمان **Heinemann** منتشر شد. از آن پس، با استثنای مدت کوتاهی که در کرایدون **Croydon** مدیر مدرسه بود، زندگی‌اش را در کار نویسندگی گذرانید. دو سالی در آلمان و ایتالیا سفر کرد و به انگلستان که بازگشت،

در ژوئیه ۱۹۱۴ با فریدا فن ریشتوفن **Frieda von Richtofen** ازدواج کرد. در سال ۱۹۱۹ او و همسرش انگلستان را ترك گفتند و نخست در اروپا و بعد در استرالیا و آمریکا به سفر پرداختند.

مدتی در مکزیک اقامت کردند، ولی سرانجام در سال ۱۹۲۹ به اروپا برگشتند. در آن سال لاورنس سخت بیمار شد، و در دوم مارس ۱۹۳۵ به مرض سل درگذشت. در اینجا نام آثار مشهور او را می‌آوریم:

داستانهای بلند :

کانگارو ، عاشق خانم چترلی ، دخترگمشده ، مارپرداز ، رنگین
کمان ، پسران وعشاق ، تجاوز کار ، طاووس سفید ، زنان عاشق

داستانهای کوتاه :

انگلستان ، انگلستان من ؛ زنی که گریخت ، مردمی که مرده
بود ، مردی که جزیره‌ها را دوست می‌داشت ، عشق در میان کومه‌های یونجه ،
کفشدوزك

سفرنامه و آثار دیگر :

بامدادان مکزیك و آبادی های اتروریائی ، تاریك و روشن در
ایتالیا ، مجموعه مقالات ، مجموعه نامه‌ها ، مجموعه اشعار

۵۰۰ ریال

از سلسله کتابهای « از کلاسیک تا مدرن » تاکنون اینها منتشر شده است:

- | | | |
|---------|----------------------|--------------------------------|
| ۸۰ ریال | ترجمه عبدالمحمد آیتی | ۱ - معلقات سبع |
| « ۸۰ | از : گوهر مراد | ۲ - پنج نمایشنامه |
| « ۶۰ | از : جمال میرصادقی | ۳ - چشمهای من، خسته |
| « ۵۰ | اثر : دی. اچ. لاورنس | ۴ - عشق در میان کومه‌های یونجه |



تهران - میدان شهناز - تلفن ۷۴۰۵۳

۷۴۰۵۳